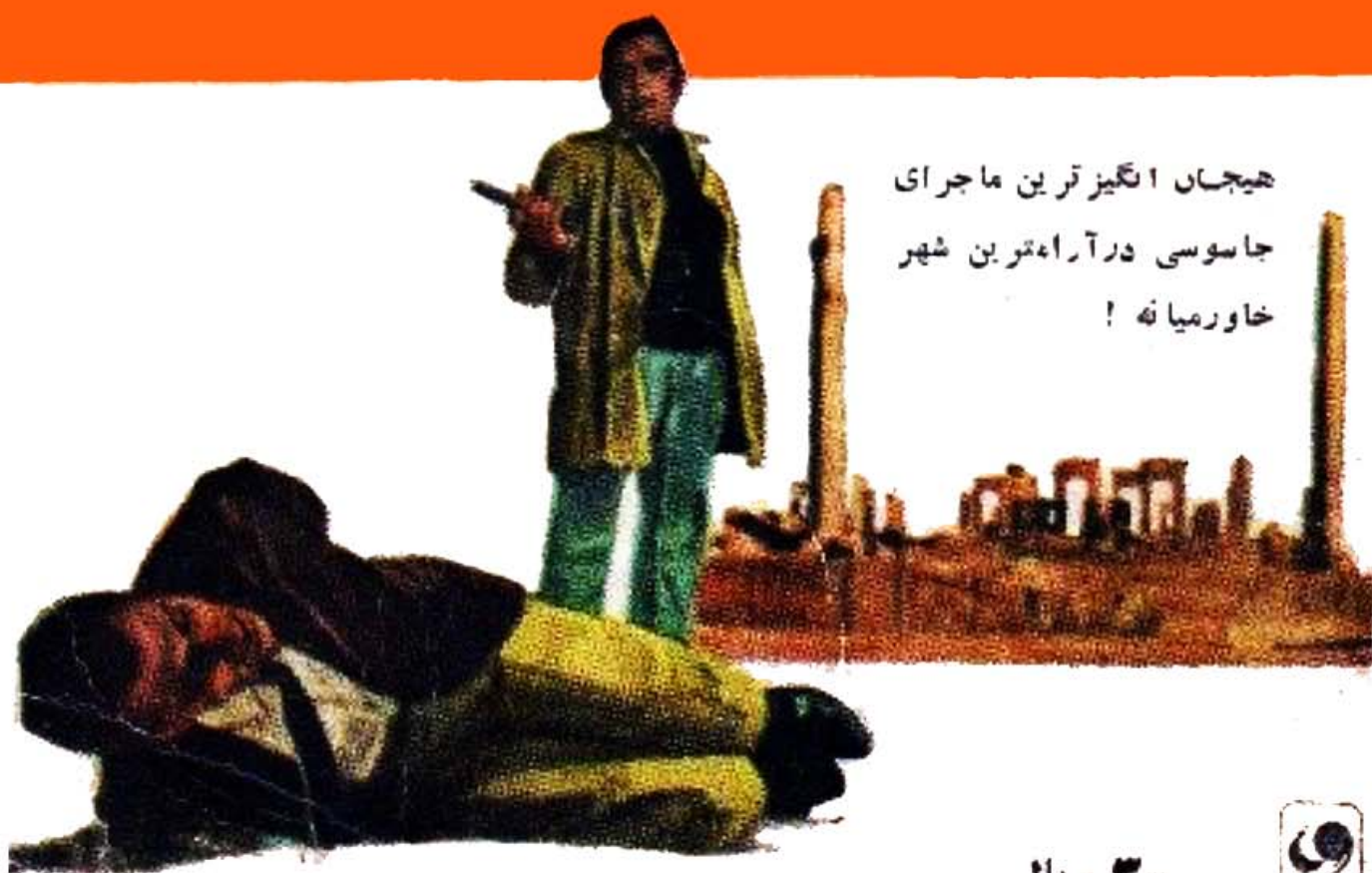


از: همیس سیزور  
ترجمه: حسام الدین امامی

# جاسوسان در تهران



هیچجا انگیزترین ماجرای  
جاسوسی در آراءترین شهر  
خاورمیانه!

۳۰ ریال



## جاسوسان در تهران

---

---

# جاسوسان

در

# تهران

---

---

از : جیمس لیزور  
ترجمه : حامد الدین امامی



انتشاران گلچین

چاپ اول در آبان ماه ۱۳۴۴

کلیه حقوق برای انتشارات «گلپوش» دریا و دهداری، محفوظ است.

---

چاپ حاج محمدعلی هلمی

## مقدمه مترجم

بشر از روزیکه به تشکیل دولت و قوای نظامی  
مبادرت ورزیده با هنر جاسوسی و ضد جاسوسی  
سروکار داشته است . معروف ترین ماجراگی را  
که در این زمینه از دورترین سالهای تاریخ گذشته  
سراخ داریم ، افسانه «سامون و دلیله» است که  
در آن زنی افسونکار وانواگر با سلاح عهوه گری  
به راز عجیبی پی میبرد و می فهمد که قدرت بدنی  
مخوف «سامون» در موهای اوست. و شی در لحظات  
بیخبری آنها را قیچی میکند و سامون را که  
پهلوان قوای مخالف ملت او بوده ، مغلوب و در  
مانده میازد .

از روزگار «سامون - دلیله» تا کنون سالها  
گذشته و جاسوسی بصورت هنری از هنرهای نظریه  
در آمده است .

بطوریکه میتوان گفت که آدمی در هیچ رشته‌ای  
از فنون و صنایع باندازه جاسوسی کار نکرده و

## مقدمه مترجم

تمیق و تأمل روا نداشته است . هر روزیکه گذشته ورق تازه‌ای بر دفتر مبارزات جاسوسی و ضد جاسوسی عالم افزوده شده و عجیب آنکه هر وسیله تازه و مؤثری که در این زمینه ابداع شده ، در اندک زمان وسیله «مبارزه» با آنهام بیدان آید و آنرا بی اثر ساخته است .

راز پیشرفت و توسعه جاسوسی هم همین است . زیرا تا امروز در هر يك از رشته‌های صنایع مورد نیاز بشری هر اقدامی که شده سالها دوام کرده و مورد استفاده انسان بوده ، جز در زمینه جاسوسی که هر سلاحی در اندک زمانی با سلاحی ضد خود از میان رفته و بی اثر شده است .

همدوش با این پیشرفت در توجه مفهوم جاسوسی - هم تحولی پدیدار گردیده است .

خبرچینی و جاسوسی که در داستانها و ادبیات بشری صلی زشت و ناستوده شناخته شده بود ، کم کم با دیده دیگری نگریسته شد . زیرا از جنگ اول جهانی بدینطرف تشکیلات جاسوسی و ضد جاسوسی رکنی از بیداری سیاسی و همکاری نظامی دولتها شناخته شده است ، بطوریکه در هیچ دوره‌ای چون امروز معادلات جاسوسی و ضد جاسوسی در زندگی سیاسی ، نظامی ، و اجتماعی دولتها و ملتها دخیل نبوده

## مقدمه مترجم

است .

اگر تا دیروز جاسوسی را بعنوان حربه‌ای مرموز و نا پیدا در جنگ و سیاست بکار میبردند اکنون چنان عمومیت یافته که بیشتر شئون اجتماعی ملل متمدن منجمله اقتصاد ، صنعت ، تجارت و کشاورزی از نفوذ آن برکنار نیست .

توسعه و تکمیل میکروفونهای بسیار ظریف که در لای شکاف دو دندان قرار میگیرد ، و دوربینهای بسیار دقیقی که در تاریکی تا فاصله / ۱۰۰ کیلو- متر عکس برداری میکند ، همراه با صدها ابزار و وسایل فو ظهور و حیرت انگیز دیگر ، این حرفه را فی الواقع بصورت یکی از هنرهای ظریفه‌ای در آورده است که آنرا در راه کشف نقعه‌های صنعتی فلان کارخانه ، یا مذاکرات محرمانه فلان بازرگان ، یا حتی گفتگوهای عاشقانه يك زن با شوهر منحرف میتوان بکار برد و پرده از اسرار آنان برداشت ....



بهمین مناسبت است که از مدتی پیش بدینطرف علاقه مردم بباطالعه داستانها و ماجراهای جاسوسی افزایش فراوان یافته است . و هر روزیکه میکنند مطبوعات و مؤسسات انتشاراتی در سراسر عالم میکوشند تا

### مقدمه مترجم

بهر ترتیبی است ماجرائی پررونک و پورا صورت  
کتابی بخوانندگان عرضه دارند .

بطوریکه اکنون قسم اعظم انتشارات مؤسسات  
مطبوعاتی در آمریکا، اروپا یا پر محور جاسوسی  
چرخیده و یا رنگی از آنرا در خود دارد .

از سال پیش بدینطرف که افسانه های جاسوسی  
بزرگی نظیر ماجرای «کپلر» ، «پروفومو» ،  
«واسال» ، «لانسل» ، «پنکوفسکی» ، «ابل» و  
«پاورز» و دیگران از پرده بیرون افتاده ، تمام  
توجه محافل مطبوعاتی عالم بر این نکته مطوف  
گردیده که بهر قیمتی است خاطرات و شرح حال  
ضامن مزبور را خریداری کرده و منتشر سازند .

زیرا ثابت شد که ارزش فعالتهای جاسوسی و ضد  
جاسوسی در زمان صلح کمتر از دوران جنگ  
نیست . و هر چند بیش از ۲۰ سال از پایان جنگ  
دوم جهانی میگذرد ولی تشکیلات جاسوسی و ضد  
جاسوسی دولتهای بزرگ و کوچک فعالیت ناپیدای  
خود را بصورت جنگ سرد، با وسعت و شدتی  
باور نکردنی ادامه داده اند .

کتاب حاضر که اثر نویسنده ای انگلیسی است  
ماجرائی است شبیه ماجراهای دیگری که هر روز  
در سراسر عالم روی میدهد .

حام الدین امامی



۱

همچنانکه دکه میخواست از در ورودی شیشه‌ای پارک هتل،  
قدم بدرون گذارد از روی غریزه در یافت که دوهرد چاقی که در  
کنار میز دفتر هتل انتظار میکشند، چه منظوری دارند. آنها برای  
کشتن او آمده بودند! راه فراری برایش نبود. چهره‌اش به ملت  
سالها زندگی در مناطق گرمسیری همچون پوستی چرب بنظر  
رسیده و از عرق برقی میزد.

راه پیمائی از تلگراف خانه تا خیابان شاه، او را خسته  
کرده بود و آرزوی نوشیدن بطری آبجو در دلش موج میزد. معهذا  
سوابق خدمتی او و ماجراهای مخوفی که گذرانده بود همچنان  
سایه‌ای از خون سردی را با وجود مشاهده این دو بیگانه بر چهره‌اش  
باقی نهاده بود. این خویشتن داری و خون سردی او معمول سالها  
جاسوسی و مهارتی بود که در این حرفه احراز کرده بود. در پشت  
میز دفتر هتل قفسه‌ای طبقه بندی با محفظه‌هایی کوچک قرار داشت  
که نام مسافران و کلید اطاق آنها و نام معنائی که برایشان می‌رسید  
در آنجا نگهداری میشد. لوله کاغذی که در محفظه زیر اسم او

## جاسوسان در تهران

گذاشته شده بود نشان میداد که کسی برای تماس با او بدانجا آمده بوده است .

ولی آن شخص که بود و چرا برای دیدن او آمده بود ؟  
«ك» همانطور که در سیمای آندونفر خیره شده بود کوشید تا راه فراری پیدا کند. تصمیم گرفت که ناگهان بزانو خم شده و از هفت تیری که بصورت قلم خود نویس پیوسته در جیب داشت استفاده نماید ولی آندونفر قبل از آنکه «ك» تصمیمی بگیرد مثل این بود که منظورش را در چهره اش خوانده باشند . تعلیماتی را که در مدرسه جاسوسی و کوچپنوه آموخته بودند بیخود نبود .

بلافاصله یکی از آندونفر بدیگری با چشم اشاره ای کرد و دومی بعلامت تصدیق قطع مزگانش را بهم زد و بسوی «ك» که میان دولنگه در ایستاده بود رفت و گفت: «همراه ما میائی؟» آن مرد بالهجه انگلیسی فصیحی حرف میزد ولی آهنگ کلامش عاری از احساس و عمق بود و چون زیر و بم لازم را نداشت مثل این بود که انگلیسی کامل نبود .

«ك» منتقد بود که از این ستون تا آن ستون فرج است و بامید اینکه در همین اثنا کسی وارد شده و آندونفر را از قتل او منصرف کند، از این شاخه بدان شاخه می پرید لذا پرسید :

— شما کی هستید ؟

هیچیک از آن دو مرد که در کار خود ورزیده بودند، پاسخی بدین سؤال ندادند بلکه بدو نزدیک تر شده و در حالیکه يك دستشان در جیب کنتان بود دست دیگرشان را بسوی «ك» دراز کردند. «ك» اندکی تفلا کرد ولی سرانجام هر دو نفر او را که همچون بازیگر بالتی بیچپ و راست متمایل مبعده در میان گرفتند.

## جاسوسان در تهران

آنها نشان نصف او بود و دو برابر او قدرت داشتند و از این گذشته دو نفر در برابر یک نفر بودند. قبل از آنکه اینها بدینا آمده باشند «ك» در این حرفه بود و گمان میرفت که آنها سالها بعد از آنکه او مرده باشد، همچنان در این حرفه باشند.

چرا کسی آنجا نبود؟ چرا هتل اینطور خلوت بود؟ «ك» بیاد آورد که آنروز جمعه و تعطیل رسمی مردم ایران بود و در آن تابستان گرم هر کسی که میتوانست به بیلاهای اطراف رفته بود و شهر کاملاً خالی و بدون جنب و جوش بنظر میرسید.

همانطور که آن دو نفر با تفاق «ك» از دفتر هتل بیرون آمدند، اتومبیل «پاکارد» سیاه رنگی از زیر درختان نزدیک حوض بیرون آمد و با آنها نزدیک شد. این تنها اتومبیلی بود که در آن موقع روز در آنجا پارک شده بود. دشمنان او وقت بسیار مناسبی را برای نقشه خویش انتخاب کرده بودند. آری پیوسته «طرف» مقابل او مجهز تر و ماهر تر از دستگاه خودی بنظر میرسید. یکی از آن دو ناشناس دو حُصْب را باز کرد و بداخل اتومبیل رفت و دومی به «ك» اشاره کرد که بدنبالش برود. «ك» قهرمان ماجراجویی نبود لذا وقتیکه لوله طپانچه خودکار ۹ میلی متر آنها به دنده چپش فشار آورد و وظیفه خود را دانست.

همانطور که «ك» برای داخل شدن با اتومبیل خم شد، دستهای ورزیده‌ای بچالاکی تمام لباس او را در جستجوی سلاحی که همراه خود نداشت لمس کرد. در داخل اتومبیل «ك» با نوبیدی ملاحظه کرد که دستگیره داخلی در را برداشته بودند و لذا غیرممکن بود که از داخل اتومبیل بتوان در را باز کرد. امید مبهمی که برای فرار در سریکی از چهار راهها بهنگام

## جاسوسان در تهران

چراغ فرمزداشت دردش یخ زد . وی دستوری را بیاد آورد که  
که زمان جنگ آلمانها به جاسوسان خود داده بودند .

«جاسوس دوستی ندارد» درست هم بود كه احساس غربت  
و بی یاری فراوانی میکرد . يكمرد بدوست احتیاج دارد . همه  
مردان عالم محتاج دوستند . كه با خستگی و یزازی فراوانی  
روی تشك فرسوده پاكارده ، بفكر فرورفت . خود را برای مقابله  
با این قبیل ماجراها پیروخرف تصور میکرد .

وقتی که اتومبیل برای افتاد یکی از آن دو نفر نامه لوله شده ای را  
که از محفظه نامه های دفتر هتل برداشته و بنام كه بود بدستش  
داد .

نامه بسیار کوتاه و بصورت تلگرام بود . كه متن نامه را  
چنین خواند :

«آقای او فورد» با توجه بنام شما به شرکت نفت خرطوم  
مناسم که بملل نقائص فنی تاخیری در جواب روی داد . مدیر ،  
این آخرین ضربه ای بود که به روح كه نواخته میشد .  
پیامی که ممکن بود سرنوشت عالم را تنبیر دهد هنوز فرستاده  
نشده بود ؟ چه نوع نقص فنی میتوانست در تاخیر آن موثر باشد ؟  
رشوه ؟ شکستن یکی از ابزار یا چیز دیگری ؟ و یا اینکه  
صرفا علت این بود که کار کردن در روز جمعه در تهران مرسوم  
نبود ؟

دهان كه از نومیدی و حرمان خشك شد . نامه را بصورت  
گلوله ای در آورده و آنرا در جیب راست کتش گذاشت بلافاصله  
مردی که در سمت راستش نشسته بود دستش را با خشونت پیچاند .  
خیال میکرد که كه میخواهد از اسلحه ای که همراه نی آورده بود

## جاسوسان در تهران

استفاده کند .

هك دستش را باز کرد و تلگرام لهشده را نشان او داد و پس ناگهان سرش را بزمیر انداخته و روی زانوی خود نهاد. مردیكه در سمت چپش نشسته بود همراه او بیابین خم شد و شانهاش را گرفت و باخشونت پرسید :

- چه شده است ؟

هك سرش را چنان تكان داد كه گوئی از شدت درد قادر بر حرف زدن نیست. مثل کسی بود كه نفسش بند رفته و میخواهد استفراغ کند. دو مردیكه در دو طرفش بودند او را محكم بسوی تشك اتومبیل كشیدند. آیا خود را مسموم کرده بود ؟

هك چشمانش را بست و در حالیکه لبش را پاك میکرد تكه کاغذی را كه حاوی تلگرام بود از در پیچه اتومبیل بیرون انداخت. شانس بسیار کمی بود كه کسی آن کاغذ منجالیه شده را بردارد و تازه در آن صورت هم چیزی دستگیرش نمیشد.

مردیكه سمت چپش بود بزبان لهستانی حرف میزد و دست راستی هم سرش را تكان میداد پس به هك گفت :

- راحت بنشین و دست بهیچ کاری نزن .

اتومبیل از خیابان حافظ گذشته و بداخل شاهرضا پیچید. خیابانها كاملا خلوت بنظر میرسید. حتی فروشندگان دوره گرد و کسانی هم كه در کنار خیابان سبكار و مجله میفروختند پارچه ای روی ساطشان كشیده و خودشان یا رفته و یا در سایه خنك دراز كشیده بودند .

تهران خواب بود و گرمای بمد از ظهر تا بستان قیافه شهر را خوابزده میگرد. بزودی وارد جاده شمیران شدند و دورنمای

## جاسوسان در تهران

کوههای آبی رنگ البرز که از دور همچون سرایی جلوه میکرد در مقابل چشمان **دک** گسترده شد .

**دک** در سندی فرورفته بود و دوبازوی آندومرد که در دو بازویش گره خورده بود او را از حرکت بجلو باز مباداشت و قدرت کوچکترین اقدامی نداشت .

چه نقطه ضمنی در عملیات او وجود داشت که هویت واقعی او را بر دشمن آشکار کرده بود؟ سعی کرد که خاطرات چندروز گذشته را دوباره بیاد آورده و به بیند که چه خطائی از او سرزده، چه لغزشی کرده که ناگهان بدام ایندو نفر افتاده است؟ ولی آنقدر وحشت زده و خسته و فکرش درهم بود که نمیتوانست چیزی را بخاطر آورد .

هر چند پاسپورت او که در پهلش بود او را با نام و حمله استاد دانشگاه معرفی میکرد مهننا **دک** مطمئن بود که ایندو ناشناس هویت واقعی او را میدانند. بالاخره کسی درباره او یا از روی عمد یا اشتباه هر چه باید بگوید گفته بود و لذا **دک** امیدوار بود که از خودش چیزی نخواهند. از شکنجه وحشت داشت. از گازانبری که زیر ناخن فرو میکنند، از جریان برقی که به بیضه وصل میکنند و دیگر انواع شکنجهها اطلاع داشت و از تصور آن موبر اندامش راست میشد. وی قبلا درباره شیوههایی که در شکنجه جاسوسان بکار میبرند، از دیگران فراوان شنیده بود و در عالم تصور مثل این بود که انواع آنرا تحمل کرده باشد .

ولی در عین حال **دک**، با این ماجرا احساس آرامش میکرد و آنرا پایان تمام دلهرهها و تمام ناراحتیهای میدانست که در سراسر زندگی جاسوسیش ملزم بشحمل آن بود . دیگر دفتر

## جاسوسان در تهران

ماجراجوییهای ۳۰ ساله او بسته میشد.

در این ۳۰ سال پیش از همه از کشف شدن و دستگیری میترسید. «مک» بدو وعده داده بود که پس از پایان ماموریتش علاوه بر حقوق بازنشستگی کاری رادریکی از مؤسسات برایش دست و پا کرده و نشان لیاقتی هم بدو بدهد.

بیاد آورد که کمتر کسی در مرگ او خواهد گریست زیرا زندگی و حرفه اش طوری بود که او را در گمنامی قرار داده و کمتر دوستی داشت. همسرش در جریان بیماریارانش لندن بهنگام جنگ کشته شده بود و سالها بود که پسر و دخترش راننده و با آنها مکاتبه ایهم نداشت.

اتومبیل با سرعت پیش میرفت و از بیشتر اتومبیلهایی که در جلو بودند سبقت میگرفت «مک» با حیرت و تعجب بدانها مینگریست و پیش خود میگفت:

— آیا ممکن است یکی از مسافران آن اتومبیلها او را بشناسد؟ آیا میان آنها سر نشین کسی هم وجود دارد که مثل او بسوی سر نوشت ناهملومی رانده شده باشد؟

آنچه «مک» پیش از هر چیز آرزو داشت این بود که اگر پایان مرگش نزدیک باشد لااقل براحتی و بدون شکنجه بمیرد. اتومبیل بطرف راست پیچید و وارد جاده ای خاکی و ناهموار شد که از پشت باغها و ویلاهای ثروتمندان تهران میگذشت پس از مدتی به محوطه ای رسیدند. اینجا اولین کسانی نبودند که بدانجا آمده بودند. مقدار زیادی پاره آجر و گچ و سنگ و شن زائد ساختمانهای مجاور و کاغذ پاره و غیره در آنجا ریخته بودند. لوطی کهنه، حلبی های شکسته و کهنه های زیادی هم قسمی از

## جاسوسان در تهران

محتویات محفظه را نشان میداد. و آنکامرا ننده اتومبیل را طوری سروته کرد که مقابل جاده اصلی شمیران قرار گرفت. موتور را خاموش کرد و سویچ را در جیب خود گذاشت. مردی که سمت چپ **هك** نشسته بود گفت :

— مادیکر پیاده میشوند . همه ما !

آنکاه هر دو نفر با پائین آوردن شیشه دستهایشان را بیرون برده و دستگیره آنرا فشار دادند تا در باز شد.

**هك** پیاده شد ولی بکنندی راه میرفت و احساس کرد که سخت احتیاج بدفع ادرار دارد. و امیدوار بود که این موضوع او را در نظر آنها سبک نکند. از زیر کف کفشش حرارت زمین پر نشیب و فراز آن منطقه را احساس میکرد و از دور صدای عبور سریع اتومبیلهایی را که در جاده اصلی بسوی تجریش میرفتند می شنید. در آن آفتاب سوزان **هك** با نومیدی آزار دهنده ای دریافت که ساعت مرگش فرا رسیده است. رایحه ای که از درختان تبریزی اطراف برمیخاست با وضوح بیشتری بمشامش میرسید و احساس میکرد که زندگی بطور عجیبی در چشمش شیرین مینماید. آیا واقعاً هیچ وسیله فراری برایش مقدور نبود؛ تا عمر باقی است امید هم باقی است. و در مورد **هك** هم همینطور بود. و همین عشق بزندگی بود که او را در تمام ماجراجوییهای گذشته اش هدایت و بر مشکلات غالب کرده بود.

یکی از آن دو مرد بسندوق قهوه ای رنگ کهنه ای که در گوشه ای در آن نقطه میان آنها افتاده بود اشاره کرد و خطاب به **هك** گفت :



## جاسوسان در تهران

- چیزی داخل صندوق است که من بدان احتیاج دارم.  
برو و آنرا برای من بیاور !

«ك» با حیرت و شگفتی فراوان گفت :

- آن صندوق چه میتواند باشد ؟

«ك» با قسمهایی کوتاه و لرزان و مردد بسوی صندوق براه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که ناگهان خود را بر زمین انداخت و پاره آجری را برداشته و بسرعت برق بسوی آندونفر پرتاب کرد ولی این مانور «ك» خیلی دیر بود. زیرا آنها قبلا سلاح ۹ میلیمتری اتوماتیک خود را آماده کرده و همینکه «ك» از زمین بلند شد ماشه آنرا کشیده و هر دو شلیک کردند .

چند لحظه ای «ك» مانند آدمی مصنوعی همانطور ایستاد و آنگاه بیجان بر خاک افتاد و رشته های باریک خون پیراهنش را سرخ رنگ کرد. سپس دو ناشناس بدو نزدیک شده و هر کدام گلوله ای بمنزله شلیک کردند. تکه های خرد شده جمجمه اش همراه با ذرات سفیدرنگ منزه بیرون ریخت. و خون بر روی شقیقه اش که پوشیده از موهای سفیدرنگ بود فواره زد .

در این موقع بود که دو ناشناس طپانچه های خود را در جیب

گذاشتند .

یکی از آنها برگشت و براننده اشاره ای کرد. راننده هم از داخل دریچه اتومبیل ابزاری را بیرون کرد که از دور مثل جاروی فراشی بنظر میرسید. منتها با این تفاوت که بجای جارو دسر آن قطعی از ابر ظرفشویی قرار داشت. آندو مرد بیکمک این ابزار عقب عقب بسوی اتومبیل رفته و رد پای خویش را بر-

## جاسوسان در تهران

زمین آن محوطه دور افتاده پاک کردند . وقتیکه سوار اتومبیل شدند راننده کلیدی را زد و دو تکه لاستیک پهن از پشت گلگیر چرخ - های عقب بیرون آمد . آنگاه اتومبیل بر راه افتاد . کار این دو تکه لاستیک این بود که رد چرخ اتومبیل را در روی آن زمین خاکی بکلی از بین میبرد . وقتیکه وارد جاده اصلی شیران شده و روی اسفالت رسیدند ، راننده کلید را زد و دو تکه پهن لاستیک که مثل جاروئی لاستیکی بود خود بخود در پشت گلگیر پنهان شد . سپس دوباره با سرعت زیادی از کنار درختان حاشیه جاده شیران که گاهکاه تابلوهای بزرگ «بلند آس» و «کوکا کولا» در وسط آن سر بر آورده بود بسوی شهر بر راه افتاد .

در حالیکه در آن محوطه زمین دور افتاده جد غرقه بخون هك، برخاك افتاده بود و شیارهای خون سرخ رنگی که از آن جاری بود پس از رسیدن بزمین برنگ قهوه‌ای در آمده و خشک میشد . چند کلاغ بالای درختان مجاور جمع شده و با صدای مخصوصی این قتل فجیع را اعلام میکردند . بزودی شب فرا میرسد و دیگر کسی مزاحم آنها نبود و میتوانستند کاری را که گلوله‌ها شروع کرده بودند آنها تمام کنند .



«مك» در دفتر کار خود ایستاده و در تفکر بود . وی قدی بلند ، صورتی خشن و موهائی سرخگون داشت که کم کم رو بسفیدی گذاشته بودند . اداره او تا جنمماه پیش در قسمتی از بنای يكموسه توربستی واقع بود و اکنون هم در طبقه فوقانی تجارتخانه‌ای که

## جاسوسان در تهران

حبوه صادر میکرد قرارداد داشت. و احتمال داشت که نیمه‌های تاپستان بازهم بجای دیگری منتقل شود. زیرا «مک» و کارمندانش احتیاج به «پی‌گم کردن» داشتند. پیوسته جایی را انتخاب میکردند که برای گروه پیشمار مراجعین وسیل تکرارهایی که از سراسر عالم میرسید متناسب باشد. آنها پیوسته از جایی بجای دیگر نقل مکان میکردند و همینکه «طرف» میخواست جای جدیدشان را کشف کند باز بجای دیگری رفته بودند و مجالی به او ندادند.

«طرف» معمولاً در این موارد در مقابل آنها آنطرف خیابان جایی را بهزار زحمت اجاره میکرد. دوربینهای قوی خود را که بااشه مادون قرمز عکس برداری میکرد، از فاصله دور بکار می‌انداخت تا از جلّاتی که در اطرافهای در بسته تشکیل میشد عکسهایی بگیرد و با میکروفونهای بسیار دقیقی را بکار می‌انداخت تا بلکه مکالمات آن را کشف کند. این میکروفونها طوری قوی بود که از یکطرف صدای کامیونها و وسائط نقلیه ایراکه از خیابان میگذشت از بین میبرد و از طرف دیگر صدای سه تا چهار نفر را با وضوح کافی از فاصله ۱۴ متری از پشت چند دیوار قطور ضبط میکرد و بدین ترتیب قادر بود که مذاکرات محرمانه ترین جلسات را ضبط نماید.

«مک» با وجودیکه از نقشه خصم اطلاع داشت معمولاً خوب صبر میکرد تا دشمن وسائل خود را سوار کرده و دست بکار شود و آنکاه کاملاً بشبوه‌های او آشنا میشد. او در پاره‌ای از موارد در اجله‌های «طرف» را می‌شناخت.

محلّی که اکنون دفتر کار و فعالیتهای «مک» بود این بنظر

## جاسوسان در تهران

میرسید. زیرا در پرده‌های قطوری که بر درها آویخته بود مفتول آلومنیوم بافته بودند و هیچ میکروفونی قوی قادر بجنب صدا از پشت آن نبود و هیچ دوربینی هم نمیتوانست از پشت آن عکس از جلسات محرمانه بگیرد. از سوی دیگر باده‌ها وسیله الکترونیکی و مکانیکی احتیاط‌های لازم رعایت شده و کمتر جاسوسی میتوانست اطلاعاتی از درون این اداره بدست آورد.

«مک» همانطور که از شیشه پنجره دفتر خود به بیرون نگاه میکرد مردی را دید که با شتاب بسوی اتومبیل «موریسی» میرفت تا سوار شود. در نظر «مک» همه موجودات جالب بودند جز آدمی او وی از سالها پیش آخرین اعتقاد خویش را نسبت به عظمت وجود آدمی از دست داده بود و در بافته بود که آدمیان بخاطر پول، زن، شهرت و غیره حاضرند علیه منافع وطن، خانواده و خودشان اقدام کنند.

بمقیده «مک» مشکل جاسوسی هم در همین جا بود که هرگز «آدم فوق‌العاده» در دنیا پیدا نمیشود. و چنان موجوداتی را در افسانه‌های اساطیر باید جستجو کرد و برای مثال اضافه میکرد که چه کسی میتواند باور کند که وزیر جنگ انگلیس ممکن است با مشوقه یک جاسوس روسی رفیق باشد! تنها دلخوشی او این بود که دستگاههای جاسوسی «طرف» هم کم و بیش گرفتار چنین مشکلاتی است. دلخوشی دیگر «مک» این بود که تمام روسای دستگاههای جاسوسی شوروی از بعد از لنین بدینطرف - ظنیر «بریا» - بدست کسانی از بین رفته‌اند که روزی دست پرورده خودشان بودند.

حنی مرد ورزیده و موقی ظنیر «سرهنگ زابوتین» که

## جاسوسان در تهران

شبکه وسیع جاسوسی شوروی را در کانادا اداره میکرد و توانست اسرار بمب اتمی را برونها برساند سرانجام مثل دیگران بشوروی احضار شد و مورد بيمهري و تحقير و گمنامی قرار گرفت .

دست کم شبکه جاسوسی انگلیس ابن حسن را داشت که عوارض لغزش و اشتباه در آن بوخامت کشور طرف نبود وفي المثل ممکن بود حداکثر به از دست رفتن «ك» منتهی شود. یا یکی از ترفیحات شخص عقب بیفتد اما در عین حال خاطره شکست یا لغزش همچنان باقی میماند .

«مك» از کنار پنجره بازگشته و در پشت میز خویش نشست و آخرین پیامی را که از تهران برایش رسیده بود مورد بررسی قرار داد .

این پیام طبق معمول از چند شبکه مختلف که وسیله ارتباط جاسوسان بودند گذشته و بدور رسیده بود. بدین معنی که از يك موزه ابزار استخراج نفت «در خرطوم» بيك مهندس حفاری در «داروین» استرالیا ابلاغ شده، از آنجا بيك وارد کننده دیزل در شهر «وانکوور» کانادا فرستاده شده و از آنجا باز به دوسه جای دیگر رد شده و سرانجام بدست «مك» رسیده بود. هدف از ارسال پیام بدینصورت این بود که دشمن بهیچوجه بدان پی نبرد . موسسات مزبور هم که واسطه دریافت و ارسال پیامها بودند هر يك بنحوی با سیستم جاسوسی بریتانیا همکاری داشتند و کمتر کسی بومی برد که اندک پیوندی با چنان دستگاهی داشته باشند. «مك» پس از آنکه پیام رمز رسیده را کشف کرد چنین خواند :

## جاسوسان در تهران

«قراردادهای نفتی سخت در معرض مخاطره است. جزئیات شانزدهم ارسال.»

ولی اکنون ۱۸ مارس بود و با وجود این کمترین اطلاعی در مورد این مطلب حاس نرسیده بود.

«مک» با تجاری که داشت قطع میدانست که علت تعویق این پیام مرگه یا مصیبتی شبیه بدانست. جاسوسان او در سرعالم هر روز با پیامهای رمز و وضع خود را بدو اطلاع میدادند ولی اکنون دو روز برای این تاخیر بسیار عجیب جلوه میکرد.

وزارت خارجه از سفارت انگلیس در تهران خواسته بود که اطلاعاتی درباره محل سکونت یک تبعه انگلیسی بنام «پیترو اوفورده» که بانام «ک» در گذرنامه اش معرفی شده بود، بدست آورد.

البته سفارت انگلیس کمترین اطلاعی درباره فعالیت واقعی «ک» نداشت. وزارت خارجه گفته بود که وی اسناد سابق دانشگاه بوده و شغلش به امور نفت مربوط میشود. جواب سفارت انگلیس این بود که اطاق او همچنان در «پارک هتل» تهران بنام خودی رزرو است و دفتر شرکت هواپیمایی «بی - او - اسی» حاکی است که از بلیط دوسره خود برای برگشت بلندن استفاده نکرده است. پس کجا رفته بود؟ قراردادهای نفتی که بمخاطره افتاده بود یعنی چه و کدام قراردادهایی در معرض خطر بودند؟

تایپی دوسال پیش فورمول کار سازمان «مک» در این قبیل موارد این بود که یکی از جاسوسان دیگر را برای یافتن چنین کسی گسیل میداشت ولی از وقتیکه «جورج بلیک» با خیانت خود اسرار تمام شبکه جاسوسی انگلیس در محاوره میانها را پروسها داد

## جاسوسان در تهران

ضربه‌ای مخوف بدین سازمان وارد شده و افراد ورزیده آن تقریباً از طرف دشمن شناخته شده بودند و لذا «مک» برای یافتن «مک» نمیتوانست از وجود آنها استفاده کند. از اینرو «مک» بر آن شد که در این جریان از وجود کسی استفاده کند که در عین حالیکه جزو جاسوسان دائم نیست در کار جاسوسی استعدادی داشته و شغل دیگری نظیر تجارت، پزشکی، وکالت یا غیره را داشته باشد. «مک» این نقش را هم دوست نمیداشت زیرا بنحربه در بافته بود که عناصر «غیر حرفه‌ای» به علت تجربه کمی که دارند ممکن است سرانجام بدام افتاده و همچون آن بازرگان انگلیسی که در مجارستان بدام افتاد، روسها او را در مسکو محاکمه کرده و يك رسوایی بین‌المللی راه اندازند. معذا «مک» راه دیگری نداشت لذا صورت مفصلی را که آجودانش برایش تهیه کرده بود مورد مطالعه قرارداد. رئیس يك شرکت، اولین اسم بود. این مرد چند سال پیش بر حسب تصادف يك بانده قاچاق هرورتن را در قبرس کشف کرده بود و اکنون ۶۱ ساله بود. اما خیلی پیر بود و بدرد نمیخورد. دومی و سومی و چهارمی . . . هر کدام عیبی داشتند تا بالاخره سرانجام انگشت «مک» بر نام دکتر «لاو» ثابت ماند.

در این ضمن «مک» پرونده دیگری را هم بیرون کشید و در صفحات آن خبره شد: میخواست به بیند «طرف» در چه حالی است.

گروهی از دانشمندان روسی که در «تخت جمعه» مشغول کاوش بودند آثاری باستانی کشف کرده بودند. يك هواپیمای

## جاسوسان در تهران

دایلوشین، روسی هم قرار بود فردا صبح از مسکو يك پرواز دوستی  
براسر عالم انجام دهد، واقعا عجیب بود ؟  
آیا چه ارتباطی میان این دو جریان وجود داشت؟ اما در  
این وقت شب در دفتر کار خود در «کاونت گاردن» که نه تلفن چی  
بود و نه منشی، «مک» چه میتواند بکند ؟  
چهاردهمین کنگره مالاریا شناسان عالم قرار بود در دانشگاه  
تهران منعقد شود. آیا «مک» میتواند از این موقعیت تصادفی  
استفاده کند ؟

باز هم در اطراف کسی که نامزد اعزام بتهران شود ، در  
فکر فرورفت. ولی هر چه در پرونده ها کاوش کرد کسی را بهتر از  
دکتر «لاو» ندید .

«لاو» که هنگام جنگ بمنوا درجه داری همراه او در «برمه»  
کار میکرد با استعداد خاص خویش توانسته بود، فرستنده‌ای را  
که يك هندی فراری بکمک آن بفتح ژاپونیها و جدائی هند  
فصالت میکرد در اردوگاه «چینا گوتک» کشف کند. این واقعه  
مربوط بسال ۱۹۴۲ بود و اکنون ۲۰ سال از آن تاریخ میگذشت.  
آیا دکتر «لاو» چیزی از آن واقعه را بخاطر میآورد ؟  
«مک» پرونده را بست و سبکارد دیگری روشن کرد . تصمیم  
خود را گرفته بود .

برنامه حرکت قطارهای داخلی انگلستان را برداشته و  
در آن خبره شد. سپس زنکه زد و افسر نگهبان بدرون آمد.  
من عازم سفر به «تاتون» هستم و با آخرین قطار  
حرکت میکنم و ساعت ۳ بعد از نیمه شب بدانجا میرسم . فوراً  
يك تا کسی صدا کن .



## جاسوسان در تهران

کیف «دوای» مرا حاضر کن . اسلحه مورد نیاز را در آن بگذار . طبعاً آنچه ای که بصورت قلم خود نویسی است و اسلحه دیگری که سوزن گرامافون را بسوی خصم شلیک میکند و سایر وسائل را در آن بگذار تا قیافه پزشکی را نشان دهد که بسراغ مریضی میرود !

ممکن است تا فردا شب هم برنگردم ....

دکتر و لاوله که از عبادت بیماری برمیگشت باهستگی اتومبیل خود را از میان جاده‌های پرپیچ و خم بسوی خانه هدایت میکرد. لاوله مدت‌ها بود که خیال داشت چند روزی استراحت نماید و اکنون هم که برای مدت سه هفته عازم استفاده از تعطیلات خود بود بیش از هر چیز به برنامه مسافرت خود بفرانه می‌اندیشید. وی تقریباً تنها زندگی میکرد و از این تنهایی لذت فراوانی میبرد. معتقد بود که اگر همسری داشت گرفتارپهای‌رندگیش بیشتر بود و در برابر دوستان آن زن که دوستان او نبودند و دیدو بازدیدها و تشریفات و تکلفات مختلف طبماً تعهدات زیادتری داشت.

بعضی اوقات دوستانش که از سفر باز میگشتند سری بدو میزدند و وی درحالی‌که ابدأ انتظار آنها را نداشت با مهربانی از آنها پذیرائی میکرد و پیش خود می‌پرسید :

«کدام زنی حاضر است مهمانان ناخوانده و غیرمنتظره را با مهربانی و بدون غرولند پذیره کرده؟ تا آنروز موفقیت‌های مختلفی برایش پیش آمده بود که در دانشگاه لندن و با بیمارستان

## جاسوسان در تهران

درجه اول یکی از شهری بزرگه بکار مشغول شود ولی دکتر «لاوه» زندگی در این گوشه دورافتاده و خارج از شهر را بر همه چیز ترجیح میداد ...

بالاخره «لاوه» بخانه خود رسید .

وقتی که قدم بدرون خانه گذاشت بوی تخم مرغ و غذاهای دیگری را که خانم «هاتر» مستخدمه اش برایش تهیه میکرد بشامش خورد. این زن عادت داشت که نام کسانی را که در خیاب دکتر «لاوه» بدو تلفن کرده یا کاری داشتند با گچ روی تخته سیاه بنویسد : بیماری بسته‌ای قرص قرمز رنگه خواسته بود ، نماینده یکی از شرکتهای داروئی ساعت ۱۰ بیدار او می‌آمد، و آقای دیگری بنام «مک» تلفن کرده بود ...

دکتر «لاوه» بانگریستن بدین اسما نفس راحتی کشید. زیرا رسماً در مرضی بود و کسی حق نداشت مزاحم او شود. بعداً مراجعین مزبور را جانشین او می‌پذیرفت .

وی از یک هفته پیش بلیط مسافرت رارزرو کرده بود . از اینرو ابتدا درباره خانمی که قرص قرمز رنگ میخواست و نماینده شرکت داروئی نگرانی نداشت. درباره «مک» هم فکر میکرد که ممکن است از نمایندگان شرکت بیمه باشد که میخواهد با استدلال و منطق او را وادار به بیمه نماید .

«لاوه» جرأید صبح را برداشته و با شتاب قط تیرهای درشت آنها را مطالعه کرد. همه درباره زد و خورد تبه‌کاران با پلیس یا مسائل جنسی وغیره صحبت کرده بودند. دکتر «لاوه» روزنامه‌ها را پیکوشه‌ای پرتاب کرد و برای صرف صبحانه پشت میز نشست. در همین اثنا تلفن صدا درآمد، برداشتن گوشی تلفن را دکتر «لاوه»

## جاسوسان در تهران

بحکم فریزه انجام داد. فقط هنگامیکه طرف مقابل شروع به حرف زدن کرد و نام او را بیان آورد دکتر «لاوه» یادش آمد که در مرخصی است.

دکتر «لاوه» بدو گفت :

- مناسبم که من در مرخصی هستم. چند دقیقه صبر کنید تا اسم شما را در صورت مراجعین جانشین خود ثبت کنم.  
- خواهش مندم اینکار را نکنید. من بیمار نیستم و کاریم که باشم دارم به امر طبابت مربوط نمیشود. مایلم باشم چند کلمه‌ای حرف بزنم. میدانم مرا یاد می‌آورید ؟ تقریباً بیست سال از روزیکه همدیگر را دیدیم میگذرد. نام من «مک» است. «دو گلاس مک جیلیوری» است.

«لاوه» هرچه فکر کرد توانست چیزی یاد آورد. لذا گفت :

- اسم شما بنظرم آشناست. نیم ساعت قبل هم تلفن کرده بودید. امیدوارم کارتان مربوط به حرکت بیمه نباشد ؟  
- ابدأ، ابدأ، تنها کاری که باشم دارم اینست که من الان در «توتون» هستم و مایلم درباره کاری بسیار فوری باشم چند دقیقه‌ای حرف بزنم.

- ولی چه نوع کاری فوری و شخصی دارید؟ من فردا صبح برای گذراندن تعطیلات سه هفته‌ای خود عازم فرانسه هستم. در صورتیکه از ۲۰ سال پیش تا کنون همدیگر را ندیده‌ایم، چگونه ممکن است کار شما اینقدر فوری و ضروری باشد؟ من نمیتوانم یاد آورم که کی و چه موقع و در کجا شما را دیدم. نمیتوانید تا روزیکه بره بگردم صبر کنید ؟

## جاسوسان در تهران

«لاوه» بفکر فرورفت. کار شخصی ضروری چه میتواند باشد؟  
ممکن است مثلاً از کورتاژ گرفته تا قرض کردن ۵ لبره باشد ؟  
کسیکه آنطرف سیم حرف میزد گفت :

— من نمیتوانم خیلی زیاد درباره این مطلب پشت تلفن  
صحبت کنم. فقط بیاد بیاورید که مایکدیگر را در «چیتا گونگ»  
در سال ۱۹۴۳ ملاقات کردیم. حالا روشن شدید؟ آیا مرا بخاطر  
میاورید ؟

دکتر «لاوه» ناگهان بفکر فرورفت. کلمه «چیتا گونگ»  
همچون کلیدی بود که قفلهای بسته خاطرات ۲۰ سال پیش را  
برایش گشود. صحنه های جنگ ۲۰ سال پیش در برمه در خاطرش  
مجسم شد. بوی جنگ، بوی رطوبت جنگل، سربازان خسته و  
کوفته انگلیسی که روحیه خویش را بخاطر شکستهای متوالی در  
هنگ کنگ، سنگاپور و رانگون از دست داده بودند، و پیوسته از  
خود میپرسیدند که «چیتا گونگ» کی سقوط میکند؟ و بدنبال آن  
کی نوبت کلکته، بمبئی و دهلی فرامیرسد ؟ چرا آنها مقاومت  
میکنند؟ آیا این مقاومت در برابر ژاپونها بجائی خواهد رسید؟ ...  
بایاد آوردن این خاطرات دکتر «لاوه» را هم  
بخاطر آورد .

دکتر «لاوه» که در آنموقع دانشجوی سال دوم دانشکده  
پزشکی بود دستخوش احساسات شده و خود را برای خدمتتیز  
هرچم بطور داوطلب معرفی کرده بود، آنگاه به برمه اعزام شده  
بود . روزی افسر مافوقش او را احضار کرده و گفت :

— «لاوه» یکی از سربازان هندی با توجه بنزدیک شدن  
ژاپونها بادستگاه فرستنده ای مرتباً اطلاعات محرمانه اردوگاه

## جاسوسان در تهران

«چینا گونگه» را با اطلاع دشمن می‌رساند. وی از اعضاء پک حزب مخفی هندی است که برای استقلال هند تلاش میکند. وظیفه تو اینست که به ترتیبی است این فرستنده را پیدا کنی. برای راهنمایی بیشتر با سرهنگ «مک» افسر دستگاه تجسی اردو گاه تماس بگیر و اطلاعات لازمه را کشف کن .

«لاو» بالاخره با کوشش زیاد محل دستگاه فرستنده را کشف کرده بود. آشنائی او و «مک» از همانجا آغاز شده بود. اما پایان جنگ و ۲۰ سال فاصله همه چیز را در پرده فراموشی افکنده بود . . . . .

هنگامیکه «لاو» از سفر دورودراز فکری خود بازگشت گفت :

- بله ... اکنون خوب پیاد می‌آورم. بگو به بینم آن هندی که دستگاه فرستنده داشت چه بر سرش آمد ؟  
- من برای این موضوع بتو تلفن نکردم. بلکه من برای پک کار بسیار فوری مایلم ترا به بینم. میتوانم الان پیام ؟  
- همانطور که گفتم ائانه خود را پیچیده و آماده سفر بفرانسهام و خیلی هم عجله دارم. میتوانی برای ناهار بیایی ؟ اتومبیل داری ؟

- نه اولی کرایه میکنم .

- پس ساعت پک منتظرت هنم .

«لاو» گوش را با بیزاری بر زمین گذاشت .

چه کاری میتواند پامن داشته باشد ؟ این کار فوری و ضروری چیست ؟ اصلا این مرد بعد از ۲۰ سال از کجا آدرس و

## جاسوسان در تهران

محل کار مرا پیدا کرده است ؟

سپس «لاوه» سراغ ائانه خودرفت و آخرین چیزهایی را که لازم داشت بسته بندی کرد آنکاه نظری به پاکت‌هایی انداخت که پست برایش آورده بود. میان آنها یکی هم پاکتی بود که در آن درباره درس «کشتی ژاپونی» مطالبی را چاپ کرده بودند. دکتر «لاوه» عادت داشت که گاهگاه «کشتی ژاپونی» را بوسیله مکاتبه تمرین نماید.

هنوز ساعت یک نرسیده بود که صدای ترمز چرخ‌های اتومبیلی از بیرون خانه بگوش رسید .

«لاوه» از خانه بیرون رفت تا «مک» را استقبال کند. چهره «مک» نسبت به بیست سال قبل خیلی عوض شده بود . موهایش پخاکستری گراگیده و صورتش شیار خورده بود ولی بایستی هم همینطور باشد. زیرا خوددکتر «لاوه» هم خیلی عوض شده بود. «مک» از دیدن خانه روستائی و پر گل دکتر «لاوه» فرق شکفتی شدوزبان بتحسین گشود. در حیاط خانه نشسته و «لاوه» دو کیلاس معروب برای خودش و «مک» آماده کرد و کیلاس او را بدستش داد .

- بسلامتی خاطرات دوران جنگ .

- آری خاطراتی که زدوده نمیشود .

آنکاه «مک» سبگاری بدو تعارف کرد و وقتی دکتر «لاوه» از کھیدن خودداری کرد خودش آنرا روشن کرد . پس از آنکه مقداری درباره خاطرات ایام جنگ صحبت کردند، «لاوه» گفت :  
- سرگرد «سرهنگ» تیسار؟ سپهبد؟ نمیدانم چه بگویم زیرا نمیدانم بچه درجه‌ای رسیده‌ای. ولی بگوبه بینم آن کار فوری و

## جاسوسان در تهران

و شخصی شما چیست ؟

- در تلفن خودمان درباره آن هندی که دستگاه فرستنده‌ای داشت حرف زدیم. کاری که من با تو دارم بی‌فباحت بدان کاری که دره‌چینا گونگه، انجام دادی نیست .

وقتیکه مادره‌چینا گونگه، هم‌دیگر را دیدیم من سرهنکی در دستگاه جاسوسی ارتش انگلیس بودم ولی اکنون همان مثل را در یک اداره غیر نظامی دارم. لازم نیست که بعاشبه بروم ولی همینطور باید بنویسم که ما گاهگاه مجبور می‌شویم از کسانی نظیر تو استمداد نمانیم. همانطور که در «چینا گونگه» اینکار را کردیم. من الان دنبال دکتری می‌گردم که در کنفرانس بین‌المللی مالاریا شناسان که در تهران تشکیل می‌گردد، شرکت نماید.

- بسیار خوب پس آن کسبکه مقابل شما نشسته آن دکتر

نیست ا

شما در برابر دکتری نشسته‌اید که هفته گذشته بلیط برای سفر بفرانسه خریده و جای خود را رزرو کرده است .

- میدانم. قبلاً بمن گفتید .

- پس بهتر است جای دیگری دنبال چنین دکتری بگردید.

- میدانم. کاملاً میدانم ولی اجازه بدهید دلیل اینکه چرا

در اینجا سراغ شما آمده‌ام بگویم.

ما چند روز پیش از طرف یکی از افراد خویش در تهران پیامی

دریافت داشتیم. وی وعده داده بود که روز بعد برای ما پیامی

بسیار مهم و حیاتی را درباره قرارداد های نفتی بفرستد . ولی

تاکنون چیزی از او دریافت نداشته‌ایم و تقریباً رد او را کم

کرده‌ایم .



## جاسوسان در تهران

مادر باره او تحقیق کرده‌ایم. هنوز اطای را که دره پارک هتل، تهران اجاره کرده بوده بنام او رزرو است. و از بلیط دو-سره ایکه از شرکت هواپیمایی «بی-او-ا-سی» خریداری کرده برای بازگشت بلندن استفاده نکرده است. لذا تصور میکنم که هنوز در تهران باشد و میخواهم بدانم کجاست؟

- خوب چرا سراغ من آمدی؟ نمیتوانی یکی از عمال خود را برای این ماموریت اعزام داری؟

- نه!

- چرا نه؟

- دلیل آنرا الان عرض میکنم.

«مک» از کیف دستی خویش پرونده‌ای را بدر آورد و از لای آن نسخه‌ای از روزنامه «دیلی اکسپرس» مورخه ۲۰ ژوئیه ۱۹۶۱ را بیرون کشیده و بدست دکتر «لاوه» داد. در قسمتی از سطور روزنامه که خط قرمز زیرش کشیده شده بود دکتر «لاوه» چنین خواند:

«جورج بلیک» جاسوس انگلیسی که برای روسها جاسوسی میکرد میان اطلاعاتی که بر روسها داد دست کم نام ۴ جاسوس ورزیده انگلیسی هم بود. بالتبجه شبکه قوی جاسوسی انگلیس در کشورهای پشت پرده آهنین و خاورمیانه بکلی از هم منلاشی گردیده و لازم است شبکه جاسوسی انگلیس که سالها صرف تشکیل آن گردیده یکباره عوض شود...»

- آقای «مک» مطالب این روزنامه جواب حرف مرا نمیدهد و هنوز نمیدانم چرا سراغ من آمده‌اید؟ من چیزی درباره جاسوسان و عمال شما نمیدانم و در «چینا گونگ» هم چون کسی دیگری

## جاسوسان در تهران

رانداشتید بحکم اجبار دست بدین کار مضحك زدم .

- و بهمین دلیل است که من الان اینجا هستم .

من پرونده تمام کسانی را که در گذشته بنحوی بما کمک کرده‌اند بدقت مورد مطالعه قرار داده‌ام . یعنی کسانی را که «بلیک» ابدأ اسشان را نمیدانسته و هیچ دستگاه جاسوسی بیگانه‌ای از وجود آنها مطلع نیست . میان آنها هرچه گشتم کسی را که چون شما واجد شرائط مورد نظر باشد نیافتم . برای اینکه یکی از ماموران ما در تهران باشد باید دلیلی وجود داشته باشد . گمان میکنم کنفرانس «مالاریا» که در تهران تشکیل میشود رفتن شما را بدان شهر کاملاً توجیه نماید .

ولی در صورتیکه شما مصمم بفرار نمانید دیگر گفتگودر این مورد ضروری نیست و من باید راه خود را گرفته و بروم .  
- خواهش میکنم برای ناهار بمانید . غذا آماده است .

- نه متشکرم . باید برای پیدا کردن آدم دیگری بروم و شتاب کنم . روز جمعه قرار بوده پیام مزبور را از مامور خودمان در تهران دریافت کنم ولی اکنون دوشنبه است . باید عجله کرده و این موضوع را روشن کنم .

- خیال میکنید چه اتفاقی پیش آمده باشد ؟

- ممکن است سانحه‌ای برای او پیش آمده باشد . مثلاً با اتومبیل تصادف کرده و حاقظه خویش را از دست داده باشد . هیچ دلیلی وجود ندارد که خیال کنیم اسراری در این کار وجود داشته باشد . قطعاً من میخواهم علت این واقعه را بدانم .

همین ا

- از چه کسی دیگری غیر از من کمک میخواهید؟ نام چند

## جاسوسان در تهران

- دکتر دیگر در پرونده محرمانه شما وجود دارد ؟
- هیچی! شما تنها دکتری هستید که اسمتان در لیست است
- و اینهم از آنروست که من توانستم خاطر خدمت شما را در «چینا گونگ» بیاد آورم. از اینرو نگذار زیاد برای تغییر تصمیم تو اصرار کنم .
- تو زیاد اصرار نکرده و مبلغ مهمی را پیشنهاد نموده‌ای .
- اگر من تصمیم خود را تغییر دهم چه میکنی؟ این ماموریت چقدر طول می‌انجامد؟
- سه روز و شاید هم چهار روز. برای این ماموریت چه پاداشی میخواهی ؟
- من مظنه وقت این قبیل ماموریتها را نمیدانم. اما من در مرخصی هستم. چقدر بمن میدهید ؟
- اگر خیال رفتن بتهران را داشتید تمام هزینه آمد و رفت بدان شهر با اضافه تمام مخارج و کرایه شما را برای گذراندن تعطیلات در فرانسه می‌پردازیم .
- این پیشنهاد بدی برای اساس مذاکرات نخواهد بود .
- سهدا من چون از مدت‌ها پیش آرزوی سفر بفرانسه را در اندیشه خود پرورانده‌ام نمیتوانم از آن منصرف‌گردم .
- «مك» فیلسوفانه نظری بدو افکند و گفت :
- بسیار خوب بروم. از پذیرایی شما متشکرم . آنکاه دستش را بسوی دکتر «لاوه» دراز کرد .
- مطمئنید که برای ناهار نمیانید ؟
- با وجود علاقه واقعی که دارم نمیتوانم .
- وقتیکه «لاوه» برای بدقه «مك» تا در خانه آمد تا کسی

## جاسوسان در تهران

رادید که همچنان منتظر ایستاده بود و پیش خود اندیشید که حتماً «مک» مطمئن بوده است که جواب من منفی خواهد بود. اگر غیر از این بود تا کسی را تا این ساعت مطلق نمیگرد و کرایه زیادی نمیداد. از این افکار سخت ناراحت شد. آیا او آنقدر سخت گیر و ناسازگار بود که همه قبل از آنکه از او تقاضای کنند بروحبه او وجوابهای منفی آگاه بودند؟

همچنانکه برای خدا حافظی دستش را بسوی «مک» دراز میکرد خاطرات زمان جنگ در خاور دور در ذهنش جان گرفت. همراه این موضوع یاد روزگار جوانی و هنگامیکه در ماجراجوییهای مختلف شرکت میکرد در خاطرش زنده شده. پیش خود خیال کرد که دیگر آدم بیخاصیتی شده است. آیا واقعاً همینطور بود؟ زندگی بدون ماجرا چه حرارتی داشت؟

اکنون تصادف، فرصت تازه‌ای را در اختیارش گذاشته بود که بار دیگر دفتر خاطرات گذشته را ورق زده و خویشتن را با همان حرارت ایام جوانی در يك ماجرای تازه بیوته آزمایش کند.



از قراریکه «مک» گفته بود فقط این سفر چهار روز بیشتر طول نمی‌انجامد آیا بهتر نیست که هم‌کار «مک» را انجام داده و هم خرج فرانسه را مجاناً بدست آورد؟

تا کسی حامل «مک» بصدا درآمد و کم‌کم بدر بزرگه باغ نزدیک شد و میخواست وارد جاده شود. «لا» پیش خود چنین فکر میکرد که: وقتی اتومبیل دور شود دیگر هیچ وسیله

## جاسوسان در تهران

تماسی با «مک» ندارد. حتی تلفن او را هم نمیداند. ولنا اگر فکر خود را تغییر دهد بهیچ ترتیبی نمیتواند جریان را به «مک» اطلاع دهد.

ناگهان «لاوه» تصمیم تازه‌ای گرفت. بدنبال تا کسی دویده و با کف دستش به عقب آن کوبید. تا کسی متوقف ماند. «لاوه» در را گشود و گفت:

- شما پیروز شدید! همانطور که وعده دادید جایی برای من جهت سفر بفرانسه رزرو کنید. زیرا اگر فردا نروم بلیط از دستم در می‌رود. و حالا بیایید تا معامله را سرانجامی بدهیم. «مک» درحالی‌که تبسمی پیروزمندانانه هر لب داشت گفت:

- من مخصوصاً براننده تا کسی گفتم آهسته‌تر برود تا شما بتوانید تصمیم بگیرید. اگر هم تصمیم لمبکرتبید خودم برمبگشتم. زیرا غیر از شما هیچ آدم دیگری را شایسته این مأموریت نمیدانم.

- خیال نکن که علت عزیمت من بتهران فقط برای اینستکه مأمور گمشده شما را پیدا کنم.

- من کاری ندارم که علت عزیمت شما چیست. فقط من میخواهم بدانم چه بر سر مأمور ما آمده است.

- پس اکنون خواهش منم جزئیات بیشتری از این جریان را بمن بگوئید.

- جزئیاتی نیست که برای شما توضیح بدهم و هرچه کمتر هم بدانید بهتر است. آنچه مسلم است فقط باید معلوم کنید که چه بر سر این مأمور آمده است. اگر امروز بلندن بیایم ترتیب پاسپورت و سایر کارهای ترا میدهم. اطای را دو پارک هتل

## جاسوسان در تهران

تهران ، همانجاییکه مأمور ما ساکن است برای تو در زوره کرده و دهوتنامه ای برای شرکت تو در و کفرانس مالاریای تهران تهیه میکنیم و ترتیب کارهای دیگر بدست خودتست .

راستی آیا چیزی درباره مالاریا میدانی ؟

— فقط همان اطلاعات مختصری که دکتری غیرمتخصص

میتواند در مورد این بیماری داشته باشد .

— می فهمم ! بنا بر این کتابچه ای در باره خصوصیات و

مشخصات و عوارض این بیماری در اختیار شما خواهم گذاشت که بتوانید ضمن سفر خود در هوایما آنرا مطالعه کنید .

همچنین لازم است که — عکس مأمور خودمان را که در تهران

گم شده نشاتان دهم . اسم رمزی و ستار او «ک» است زیرا

بیشتر اوقات در «کویت» کار میکند . معمولاً مأمورین ما حرف

اول اسم منطقه ای را که در آن کار میکنند بعنوان اسم رمزی خود

انتخاب مینمایند . علت اینکه او را بنهران فرستادیم اینستکه

کسی را در آنجا نداریم . پاسپورت «ک» که بنام «پیتراوفورد»

است شغل او را بعنوان استاد دانشگاه مشخص میکند .

موسسه ای که نام « مرکز اکتشاف نفت » را دارد کانون

ارتباط مأمورین است زیرا در آنجا از دکتر و مهندس گرفته

تا کارشناسان و افراد طبقات مختلف آمد و شد دارند و کسی

نمیتواند مأموری را از يك فرد ساده تشخیص دهد . از اینرو

نمیتوان گفت که «ک» را کسی شناخته باشد . ولی اکنون چند

روزی است که دیگر رابطه خود را با مؤسسه مزبور قطع کرده ایم

و شما هم صلاح نیست با آنها تماس بگیرید زیرا نمیتوانند بعما

کسی بکنند .

## جاسوسان در تهران

- نام واقعی دک، چیست ؟
- این موضوع بکار، مربوط نمیشود. وقتیکه او را دیدید با همان نام «اوفورده» خطاب کنید.
- اگر او را دیدم ...
- هر طور دلت خواست.
- سابقه او چگونه است ؟
- مردی است ۶۰ ساله که مدتی استاد دانشگاه «رانگون» بود بعداً به کلکته منتقل شد و کرسی تاریخ «روم» را داشت وی در همین حال زمین‌شناس ورزیده‌ای هم هست. وقتیکه بازنشسته شد به «کویت» رفت مدت سی و سه سال است که بطور مرتب با ما در تماس بوده و برایمان کار میکند.
- آیا بمن اسلحه‌ای میدهد ؟
- آری دکتری که در کنفرانس بین‌المللی در بک کشور یوگوسلاوی شرکت میکند صلاح است که اسلحه‌ای با خود بردارد ؟ از همه گذشته اگر در گمرک جمندان شما را تفتیش کردند چه خواهند گفت ؟ ضمناً هیچ بعید نیست که در هتل کسی بسراغ اناثه شما رفته و بفهمد که شما دکتر «نوع مخصوصی» هستید. نه يك دکتر معمولی !
- من خیال میکردم که این مأموریتی آسان است.
- علت اینکه از برداشتن اسلحه شما را منع میکنم برای همین است که میخواهم این مأموریت آسان باشد.
- خوب، طرف ما کیست ؟
- هر کسی که با ما نیست مخالف ما تلقی میشود. و اما در مورد اسلحه خیلی هم سخت‌گیر نیستیم بشما و سائلسی خواهم

## جاسوسان در تهران

داد . آیا از مسائلی که خلبانان نیروی هوایی انگلیس بهنگام جنگ داشتند چیزی بیاد می‌آورید ؟

— فقط شایعات مبهمی درباره آنها شنیده‌ام .

— بله . علت اینکه زمان جنگ بسیاری از افسران ماموق بفرار از زندان آلمانها شدند همین است زیرا آنها در واقع کلید آزادی را در اختیار خود داشتند . از جمله : در بندهای کفش خویش ابره هائی ارتجاعی داشتند و نقشه هائی هم بطور نا پیدائی لای آسترکشان دوخته شده بود . و لای دکمه های لباسشان هم قطب نمائی قرار داشت و نیز بادها وسیله دیگر از این قبیل مجهز بودند . ضمناً ما نوعی قلم خودنویس داریم که فشنگ آن چیزی جز سوزنهای کلر کرده گرامافون نیست .

این اسلحه‌ای بسیار ظریف، سبك، بی صدا و تمیز است . ما میتوانیم شمارا با انواع سلاحهائی از این قبیل مسلح کنیم .  
— امیدوارم از ائانه دکتری این چیزها را نتوانند کشف کنند .

آنگاه ، لاوله بطر دیگری مشروب باز کرده و گیلای برای خود و «مك» ریخت . «مك» پرسید :

— خوب وضع مزاجی و سلامتی شما چگونه است ؟ بنظرم خیلی سالم و سردماغ می‌آید ؟

— همانطور است که می‌بینید و اما شما درباره قرار دادهای

نفی حرفی زدید . جریان چیست ؟

— باید در نظر آورید که با توجه بدینکه هر سال قسمتی از مستمرات خویش را از دست میدهیم آنچه که برای ما باقیمانده اهمیت فراوانی دارد . برای نمونه «کویت» را میگویم که با .



## جاسوسان در تهران

وجودیکه وسعتش با اندازه یکی از ایالات انگلستان نیست، یک پنجم ذخائر زیرزمینی نفت عالم در آن سرزمین نهفته است و همین دلیل است که برای امتیاز نفت «کویت» ماهر دقیقه‌ای از شبانه‌روز مبلغ ۴۰۰ لیره انگلیسی بشیخ آن دیار می‌پردازیم. وی تا کنون ۳۰۰۰ میلیون، لیره انگلیسی بابت درآمد خود در بانکهای لندن پس از انداز کرده است. اگر شیخ مزبور ناگهان پولهای خود را از بانک‌های ما پس بگیرد وضع بازار اقتصاد این کشور چنان کساد خواهد شد که از سال ۱۹۳۹ هم بدتر میشود. ولی از همه بدتر اینکه اگر ما منابع نفت آن کشور را از دست دهیم، از مقام یک دولت درجه اول دنیای غرب بصورت کشور درجه سومی تنزل خواهیم کرد. — آیا قرینه‌ای وجود دارد که بخواهد نفت کویت از دست

بدر رود ؟

— در سایر ممالک عالم هم هنگامیکه ما را از مستعمرات خود بیرون کردند یا امتیازات ما را سلب کردند، هیچ اعلام خطری قبلا نشد. و این جریانات ناگهانی صورت گرفت. علت اینکه ما اهمیت فراوانی بکویت میدهیم اینست که منافع نفتی ما در سایر کشورهای خاورمیانه بخاطر دخالت امریکاییان و دول دیگر غربی محدود گردیده است و لذا اگر کویت از دستمان بدر رود دیگر قاتحها خوانده شده است.

— با وجود این پس چه خطری قراردادهای نفتی ما را

تهدید میکند ؟

— جواب این سؤال شمارا «که» خواهد داد و این همان

چیزی است که من طالب آن هستم و با کمال یجبری مایلم که منهوم آنرا کشد کتم ...

پس از آنکه «مک» ناهار خود را صرف کرد همچنانکه در دفتر خود در اندیشه سرنوشت «ک» بتفکر فرو رفته بود دو واقعه بسیار مهم دیگر در دو گوشه دیگر جهان اتفاق می افتاد.

در اطاق شماره ۷ هتل «هودسون» در شهر کوچک «چرچیل» از ایالت «مانتیویا» واقع در شمالی ترین نقطه کانادا و نزدیک قطب شمال مردی در تختخواب خود تکان خورده و بر آرنج خویش تکیه داده بود تا از راه اورای پنجره اطاق منظره بیرون را تماشا کند. سرمای بیرون موجب آن شده بود که بر اثر تنفس ساکنان اطاق حاشیه اطراف شیشه های پنجره از داخل یخ بزند ولی این مرد ابدأ درباره سرما و یخ بندانی که سراسر آن منطقه را زیر کفن سفیدی فرو برده بود فکر نمی کرد بلکه به منطقه یخ بندانی می اندیشید که خودش در دیار دیگری آنرا پشت سرفهاده بود یعنی بر فهای ناحیه «ور کوتا» .

هر چند اطاق بسیار گرم و نرم بود مع هذا یاد گذشته تا منفر استخوانش را سرد کرد . در کنار بستر او دختری سیه موی در حالیکه لبانش اندکی از هم گشوده بود همچنان در خواب بود.

## جاسوسان در لهران

مردنگاه خود را برای چندمین بار از پنجره بصورت «ایرینا» دوخت و از خودش پرسید که آیا اسارت فعلی او ضعیف تر از اسارت گذشته‌ای نیست که از آن گریخته است؟  
اسارت فعلی فرقی که با آن یکی داشت این بود که راحت تر بنظر میرسید .

وی مردی درشت استخوان باموهای پر و چشمهانی درشت بود. دستها و پاهاى درشتش رو بهم رفته بدو قیافه دهقانی رامی- بخشید که خویش را در چنگ سرنوشت قضا و قدر اسیر میداند . در پاسپورتی که زیر متکایش بود نام او را بنام «اکسل لوکاس» معرفی کرده بودند. این پاسپورت خودش نبود ولی مثل سایر پاسپورتها بی غل و غش بنظر میرسید.

ما فوقهای او در مدرسه جاسوسی «کوچینو» در حومه مکو این اسم را هم، چون سابقه‌ایکه برایش درست کرده بودند بدو داده بودند .

وی درباره این مطالب فکر میکرد و سپس رشته افکارش بفکر خطرناک دیگری - آزادی - کشانده شده پیش خود می- اندیشید که آزادی در چند قسمی او خارج از این اطاق قرارداد و در آن دنیای آزاد که آنقدر بدو نزدیک و آنقدر دور است انبارهای براق نفت و آسانسورهای مدرن و غیره قرار دارد.

هر چند درجه بخاری را تا آخرین حد بالا برده بود همچنان حرارت اطاق نمیتوانست اندکی از سردی مغز استخوان او را کم کند . با وجودیکه اطاق پنجره های مضاعفی داشت باد همچون خنجری بداخل نفوذ کرده و خاطر ایتدیرینه را همراه با شکنجه. هالی که دیده بود از اعماق ذهنیاتش بیرون میکشید.

## جاسوسان در تهران

«لوکاس» بیاد میآورد که در ماورای کلبه‌های چوبی منطقه «ورکوتاه» در ۱۲۰۰ متری شمال شرقی مسکو جنگلهای وسیعی تا جلگه‌های منطقه اقیانوس منجمد شمالی گسترده است. قطب در ماه ژوئیه واوت هوا قابل تحمل بود اما با وجود این زندانیان سیاسی در تمام ده ماه دیگر سال هم مجبور بکار کردن بودند. شب و روز تفاوتی نداشت زیرا در معادن زغال سنگ پیوسته تاریکی مطلق برقرار بود.

میان دیواری از سیمهای خاردار که بر دور این اردوگاه کشیده شده بود سگهای پلیس پیوسته در حرکت بودند، سگها هم مثل زندانیان داخل سیمهای خاردار دائما گرسنه بودند از اینرو اینها نه تنها کسی را که احمق شده و دست بنرار میزد بلافاصله میکشند بلکه بدنبال گشتنش او را هم میخوردند. با وجود این او چگونه توانسته بود از چنان جهنمی فرار کند؟ در واقع تصادف و شانس بدو کمک کرده بود.

یک روز بعد از ظهر فرمانده اردوگاه بدنبالش فرستاد و از او پرسید که مایل است یکماه از کار و زحمت اردوگاه فارغ شود؟ شکی نبود که وی از سیم قلب مایل بود.

او را همراه عده‌ای دیگر انتخاب کرده بودند که بسایر اردوگاههای کار اجباری و نقاط مختلف حتی «کاراکالا» - مرکز تربیت جاسوسان شوروی برای خاورمیانه - هم سری بزنند. وظیفه این گروه این بود که با سخنرانیهای فراوان گروهی را برای کار در اردوگاههای اجباری جهت پیشرفت هدفهای کمونیزم آماده سازند.

فرمانده اردوگاه هیچ نمیتوانست بفهمد که اعزام «لوکاس»

## جاسوسان در تهران

که از مردم «آلبانی» بود با وجود سلامت و نیروی بدنی برای چنین مأموریتی صلاح نیست !  
بدین ترتیب «لوکاس» باتفاق همراهان دیگر خود خادم این سفر طولانی شدند .

در منطقه «بوخاردن» نزدیک «کاراکالا» قطار آنها خراب شد و لذا شب را در اداره پلیس بسر بردند. پس از صرف شام گروهی از زندانیان که غذای فعلی برای معده شان بسیار قوی بود بحال تهوع افتادند .

دکتر اداره پلیس که زنی بود برای معاینه آنها آمد. در این ضمن دریافت که «لوکاس» از مردم «آلبانی» است .

دکتر زن هنگامی که مشغول معاینه بدنی او بود برق خاصی در چشمانش درخشید که «لوکاس» بخوبی معنی آنرا دریافت. وی زنی میانسال بود که لبانی مرطوب و پستانهایی درشت و برآمده داشت که حتی او نیز فوراً اوهم نمیتوانست آنرا پنهان سازد .

وی تمام بیماران را برعت یکی بعد از دیگری مرخص کرد و لوکاس را نگهداشت و بدو گفت :

— ضرب المثلی است که میگویند مردم آلبانی برای عشق و مرگ آفریده شده اند . آیا راست است ؟

— چی راست است ؟

لوکاس میترسید که مبادا این اظهارات دکترمأمی برای او باشد. هنگامی که بچهره او نگرست دریافت که موهایی بر-  
هفت لبش روئیده و حتی ناخنهای لاک زده اش هم چندان تمیز نیست. لذا از او متنفر شد ولی پیش از او از خودش نفرت داشت که بخاطر احتیاج میخواست تن بچنان کاری بدهد.

## جاسوسان در تهران

دکتر برخاست و در را از داخل قفل کرد و در حالیکه تکه‌های او نیفورم خود را باز می‌کرد بسوی «لوکاس» آمد. و در حالیکه او را در آغوش گرفته بود خود را همچون گربه‌ای بدو مالید. «لوکاس» با خود اندیشید که بهترین فرصت برای انجام معامله‌ای در اختیارش قرار گرفته است.

از اینرو با همان شیوه‌هایی که مردان در برابر چنین زنان هوسبازی دارند گفت:

— وقت خیلی کم است. نمیشود!

— من برای اینکار وقت کافی در اختیار تو می‌گذارم. کاری می‌کنم که بکلی از جرگه‌بیماران دیگر که فردا صبح عازم سفر خود هستند جدا مانده و همین جا پیش خودم بمانی.

و سپس سینه برجسته خود را بر سینه او چسباند. «لوکاس» تصمیم گرفت که حالا که تن به چنین معامله بیمزه‌ای میدهد لااقل شرایط آنرا از اول محکم کند لذا بدو گفت:

— قول میدهم که مرا اینجا نگهداری!

وزن در حالیکه شاعرش تحت الشعاع هوش قرار گرفته بود بعلامت تصدیق سرش را تکان داد. در نظر «لوکاس» این عمل نوعی معامله و سوداگری پاپاپای بیش نبود. زیرا با ماندن در اینجا احتمال زیادی میرفت که بتواند دیگر به «ورکوتا» برگردد.

بعد از ظهر فردا که همراهان «لوکاس» عازم سفر خود شدند وی بدستور دکتر چون قادر به حرکت نبود در همانجا ماند. دکتر بقول خود وفا کرده بود. لوکاس هفته‌ها در بیمارستان پلبس ماند و از غذای خوب بهره‌مند شد. تا روزیکه قرار شد دکتر

## جاسوسان دد تهران

بجای دیگری منتقل شود. دکتر قبل از حرکت اقدام بزرگه دیگری هم بنفع او کرد یعنی بکلی اوراق شناسایی او را عوض کرد و «لوکاس» با شخصیت جدیدی که بکلی سابقه اردوگاه کار اجباریش را نشان نمیداد زندگی تازه‌ای را میتوانست آغاز کند. دکتر بهنگام رفتن «لوکاس» را با دختری ۲۳ ساله آشنا کرد که سن شوهرش دو برابر او بود و معاون مدرسه جاسوسی «کاراکالا» بشمار میرفت. «لوکاس» با این رفیقہ جدید زندگی شیرین تری داشت و ای هنوز بمرز آزادی نزدیک نشده و تکلیفش معلوم نبود. تا اینکه حادثه غیر مرقبه‌ای پیش آمد و معاون مدرسه جاسوسی که از روابط او و همسرش اطلاع داشت بر آن شد که بدون آنکه رسوائی تازه‌ای در این مورد پیش آید «لوکاس» را با ماوریت تازه‌ای در خارج بفرستد. زیرا لوکاس طبق اوراق شناسایی جدیدش یک کارگر وفادار بکمونیسم معرفی شده بود لذا پس از مدتی تعلیم و پرورش در مدرسه جاسوسی «کاراکالا» به «اوکاس» مدارک و اوراق شناسایی جدیدی داده شد که او را از اتباع مجارستانی معرفی میکرد. سپس سابقه و گذشته‌ای برای او درست کردند و او را بآلمان شرقی فرستادند. از آنجا همراه با سایر فراریان «بآلمان غربی گریخت و از آنجا بقاصه ششماه بعد از کانادا سردر آورد.

اولین ماوریتش بنظر ساده میرسید. او وظیفه داشت که مدت دو هفته در «هتل هودسون» بماند. در خلال این مدت دستورات دیگر قرار بود بدو ابلاغ گردد. چگونه و بچه وسیله‌ای؟ خودش هم نمیدانست ولی بکمک نمانه‌ها و علاماتی که بدو داده بودند میتوانست صحت آنها را تشخیص دهد.

در ضمن بدو گفته بودند که هر پیامی را که داشت میتواند

## جاسوسان در تهران

بنشانی مادام لوکاس صندوق پستی ۱۱۷ در شهر بوداپست مجارستان ارسال دارد. البته او مادام لوکاس را هرگز ندیده بود. و هر چند در تقاضا نامه مهاجرت خود او را بنام مادر خود معرفی کرده بود ولی تردید داشت که اصولاً چنین موجودی در دنیا وجود داشته باشد. تا آن موقع قطعاً یک پیام دریافت داشته و برای مادام لوکاس فرستاده بود. پیام مزبور برای او مفهومی نداشت ولی کلماتش همچنان بخاطرش مانده بود که :

«بمادر اطلاع دهید که جاک بیست و هفتم حرکت میکند . اداره تازه او در استکهلم مشرف بر پارکی است. پسر عموی پتر و عمو او فورده از آن خوششان خواهد آمد .»

این پیام در نظر او بی‌معنی بود همچنانکه شنش هم در نظرش چنین مفهومی را داشت. او خوب میدانست که روسای مافوق او ترجیح میدهند که پیامهای خویش را بزبان عادی و عبارات ساده نوشته و از استعمال رمز که مایه برانگیختن سوءظن دیگران میشد اجتناب نمایند . اصولاً بکار بردن علامات و کلمات رمزی چه فایده دارد ؟

جاک، پتر، او فورده که بودند؟ آیا اینها سه نفر یا یک نفرند؟ آیا «مادر» در این میان کیست ؟

در این قبیل کارها وقایع و حوادث باور نکردنی، قابل قبول بنظر میرسند. همچنانکه گذشته خودش هم از این چهارچوب بیرون نبود. شش ماه پیش کی میتواند تصور کند که وی روزی پایش بکاناتا خواهد رسید ؟

«ایریناه غلطی در رختخواب زد و خمیازه‌ای از روی رضایت کشید. «لوکاس، بانگامی ماری از عشق و تمنا بدون گریه، زیرا



## جاسوسان در تهران

این دختر را برای مراقبت او گذاشته بودند. مقامات مافوق هرگز بیک مامور تازه کارویی تجربه همچون او در دادن ماموریت به خارج اعتماد نمیکردند. در گذشته موارد فراوانی پیش آمده بود که اینقبیل افراد خام و بی تجربه ای که در خارج به ماموریت رفته و سرخود بودند فرار کرده و به دنیای غرب پناهنده شده بودند. از این روه لوکاس، با وجود چنان دختر عشو، گری که در کنارش خفته بود، چیزی از زیبایی و حرارت بدن او احساس نمیکرد. قطعاً امید برایش باقی بود و آنهم این بود که اشتیاق داغ و سوزان این دختر بهم آغوشی با او، ممکن است روزی کلیدی برای فرار او باشد.

«ایرینا، وقتیکه چشمش را گشود و چهره متفکره لوکاس، را دید ناگهان از جا پرید. و در حالیکه دستش را بزیر تشک درختخواب برده و تپانچه اتوماتیک را لمس میکرد گفت:

— چه خبر است؟

— چیزی نیست، بخواب! داشتم فکر میکردم.

— چه اتلاف وقتی! داشنی فکر میکردی؟

برای يك زن توهینی از این بالاتر نیست که در کنار مردی

خفته باشد و آنمرد بگوید که فکر میکرده است!

و آنگاه لوکاس در کنار او دراز کشید. در این هنگام صدای

پایی بگوش رسید و پشت در اطاق آنها توقف کرد. «لوکاس، باشنیدن

آن «ایرینا، را محکم در آغوش خود فشرد. آنگاه از تختخواب

بلند شد و حوله بلندی را مقابل خود گرفت تا برهنگیش را

پوشاند و «ایرینا، هم تپانچه خود کار را همچنانکه در تختخواب

خواهیده بود زیرشند آماده شلیک کرد، هر دو صدای نفسهای تنگی

## جاسوسان در تهران

را از پشت در اطاق می شنیدند. کسیکه پشت در بود چنان بدر می کوفت که نزدیک بود در اطاق را بکند .

«لوکاس، با انگلیسی فصیح و عامیانه ای فریاد زد:  
- چه خبر است ؟

- شما آقای لوکاس هستید ؟

آهنک خدا بنظر خارجی می آمد ولی در کانادا کسی نمیتوانست بفهمد که صاحب آن کانادایی یا غریبه است. لوکاس در پاسخ گفت:

- بله، من لوکاسم چه کار دارید ؟

- تلگرافی برای شما رسیده است .

بالاخره پیامی برایش رسیده بود.

کلیدی را گردانده و در را با اندازه چند سانتیمتر باز کرد. مرد درشت استخوانی شبیه خودش پشت در ایستاده و تلگرافی در دستش بود .

تلگرام را گرفت و پس از تشکر در را بر عت بست. پاکت تلگراف را باز کرد. «ایرینا» پرسید :

از کجا و راجع به چیست ؟

- تلگراف رمزبوده و با انگلیسی است .

آنگاه لوکاس با هنگی شروع به خواندن آن کرد :

«الکی مزیز. شنیده ایم که صوتا امشب زنده نخواهد بود.

لطفا این خبر را بمادر ابلاغ کنید .»

«ایرینا» پرسید یعنی چه ؟

- من از کجا می فهمم؟ وظیفه من این نیست که معنی آنها

را بفهمم بلکه کارم اینست که قط آنها را رد کنم .

- صحیح است .

## جاسوسان در تهران

«لوکاس» جلوف میز تحریر رفته و شروع به نوشتن پیام کرده و سپس در پایان آن عبارت «فرزند مهربان تو الکس» را اضافه کرد.

اکنون که وظیفه‌ای بر عهده‌اش محول شده بود خوشحال بنظر میرسید. لذا لباس زمستانی گرم خود را پوشیده و گفت :  
— میخوام به پست خانه بروم.

— منم همراه تو میایم .

وقتی که به پست خانه آمد لوکاس پیام خود را تلگراف کرده و رسید آنرا گرفت آنکاه با «ایرینا» باهستگی راه افتادند. «لوکاس» پس از هر سرعت عملی دستخوش حالتی از رخوت میشد. از همه گذشته از اینکه دوباره با طاق هتل برگشته و بمشق بازی خود — کار و غیر صمیمانه خود ادامه دهد و حجت داشت. از اینرو بخاطر آنچه که از شخصیت و عزت نفس باقیمانده بود تصمیم گرفت که هر چه بیشتر بر آوردن هوسهای «ایرینا» را بناخیر بیندازد . ولی ناگهان این فکر بنظرش رسید که :

بعد از این ماموریت چه کار دیگری بدو خواهند داد ؟

کجا خواهد رفت ؟

اگر «ایرینا» از او سیر شود چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

خاطره بازگشت مجدد به «ورکوتا» سایه تاریکی بر .

زندگیش افکند و هوای سرد بیرون دو باره سردی آن منطقه «رگبار» را بپادش آورد و تا مغز استخوانش نفوذ داد . شاید دستخوش تب شده بود ؟ لذا پیشنهاد کرد که بروند، و قهوه‌ای بنورند .

«ایرینا» هم موافقت کرد و پیش خود اندیشید که «لوکاس»

## جاسوسان در تهران

آدم بدی نیست منتها هوشیار نیست و از اینکه گزارش خوبی درباره او به مافوق خود نداده بود احساس نفرتی از خویشترن میکرد .

از همه اینها گذشته «لوکاس» در خواب حرف میزد ، حرفهایی که خطرناک بنظر میرسید . باوجود این احتمال میرفت که روسای مافوق بگذارند او همچنان در این مأموریت باقی بماند . ولی در صورتیکه موافقت نکنند، جالب است که به بیند کدام مردی جانشین او خواهد شد؛ و شیوه عشق بازیش بالوکاس چه فرقی خواهد داشت؟ وی انتظار داشت که آنمرد قدرت ذوق و تخیلش بیش از لوکاس باشد .

هنگامیکه در نزدیکی هتل وارد کافه‌ای شدند رشته افکار دور و دراز «ایرینا» پاره شد . وقتیکه منصدی کافه مشغول تهیه قهوه برای آنها بود «لوکاس» فکر فرار را در منز خود می پروراند. صرف قهوه آنها در این کافه آنقدر طول کشید که هنگامیکه دو مرد بیگانه برای دیدن آنها به اطاق شماره هفت هتل «هودسون» آمده بودند آنها همچنان در کافه بودند . این دو مرد چنان بیسر و صدا از در عقب هتل وارد شدند که معلوم بود قبلا راه و چاه را کاملاً یاد گرفته بودند و چنان با پنجه پا و باهنکی روی پله‌ها قدم میکناشتند که از دو آدم درشت استخوان و سنگین وزنی مثل آنها بید بنظر میرسید . این دو مرد آگهی بزرگی را که در اطاق دفتر هتل زده شده بود ، نادیده گرفته بودند که میگفت :

«جز مسافران و شرکای هتل کسی بدون اجازه از دفتر حق دخول در هتل را ندارد» .

## جاسوسان در تهران

یکی از این دو مرد با مت خود دوسه بار بدر اطاق لوکاس زد و هنگامی که جوایی نرسید کوشید تا بوسیله ایزاری، قفل اطاق او را باز کند ولی در همین موقع مستخدمه هتل از اطاقی خارج شد و لذا آندو نفر فوراً بطرف توالت رفتند و خود را در آنجا مشغول کردند و سپس باهنگی همانطور که آمده بودند از هتل خارج شدند. لذا هیچکس حتی لوکاس و ایرینا هم نفهمیدند که ایندو نفر وارد هتل شده بودند.



در همان هنگام که لوکاس و ایرینا، آخرین قطره فوجان قهوه را سرمیکشیدند و دکتر «لاو» هم در خانه ییلاقی خویش اثاثه خود را در صندوق عقب اتومبیل میگذاشت تا با اطاق «مک» عازم لندن شود، واقعه دیگری در فاصله ۹ هزار مایلی یعنی ایران روی میداد.

در خارج از تهران یعنی منطقه دلانگیز «در بنده» ویلاها و خانه‌های زیبایی قرار دارد که میان درختان کهنسال محصور است و دیوارهای بلند آن از طنین هر نوع صدای بخارج جلوگیری میکند. در یکی از این خانه‌ها مردی بروی مندلی راحتی بر پشت دراز کشیده بود. این مرد قدی بلند و شانهای پهن و موهایی مجعد و پر داشت. با وجودیکه ۵۰ ساله بود معذا جوانی و قدرت بدنیش او را بیش از ۳۵ سال نشان نمیداد. همانطور که به پشت دراز کشیده بود نور آفتاب گاهگاه بردستش می افتاد و پلاکی که با زنجیری پرمج دستش بسته شده بود برق میزد بر این پلاک اسم او با خطی بسیار قشنگ حک شده بود.

«آندره سبباس»

## جاسوسان در تهران

هر چند کسیکه در زیر نور آفتاب خوابیده بود از نظر بدنی بسیار سالم و سر حال بنظر میرسید معذا سایه‌ای از نگرانی در صورتش خوانده میشد. برجستگی عضلات کنار ایش بیرحمی او را نشان میداد. اندکی بعد «سیمپاس» از جای خود بلند شده حوله کلفتی را بدور کمر بست و وارد اتاقی شد که سقف بسیار بلندی داشت. پرده‌های اتاق بقدری قطور بود که وقتی از خارج قدم بدرون می گذاشتی گوئی از روز وارد شب شده بودی. وی چند لحظه‌ای پلکهای چشمش را بر هم زد تا بتاریکی آشنا شود. دختری که کنار ستون مرمری ایستاده بود، همراه با سایر زینت آلات اتاق با ضافه چوبدستی خیزران باریکی که روی میزی قرار داشت، همه را دید. دختر كوچك اندام ولاغر بنظر میرسید در عین حال برجستگی سینه‌اش که از زیر پیراهن کتانی بیرون زده بود، نشان میداد که تازگی قدم بمرحله بلوغ نهاده است. «سیمپاس» با وقار و هیبت خاصی قسمهای سنگینی برداشته و روبروی دختر قرار گرفت، دختر برای لحظه‌ای در چشمهای او خیره شد و آنگاه با ترس و وحشت سرش را بپزیر انداخت مثل محصلی بود که کار خلافی کرده و انتظار مجازات دامپسند. با وجود این چهره‌اش سرخ شده و عرق شرم بر آن نشسته و مثل کسی بود که در انتظار چیزی است. «سیمپاس» خوب که در چهره او خیره شد برای چندمین بار از خودش پرسید :

کی از این جریان بیشتر لنت میبرد ؟

آلکه می زند یا آنکه می خورد ؟

تا آنجا که میدانست همراه با بیرحمی و خشوتی که نسبت بدین

دختر مرعی، میداشت اعتماد و اطمینان تازه همچون باطری ایکه

## جاسوسان در تهران

«شارژ» کنند دوباره به وجودش حرارت میداد و خوبشتر را بزرگ و نیرومند احساس میکرد .

«سبمبیا» به این «اعتماد و اطمینان» تصنی سخت نیازمند بود. زیرا در زیر قیافه «وقر و خون سرد» او پیوسته ترسی مبهم همچون امواج طافی در یادرتلاطم بود - ترس از اینکه این بساط او در هم ریزد و دوباره همچون فرد گمنامی بهمان منطقه برف پوشی برگردد که روزگاری در آن برمیبرد . سپس وحشیانه چنگه زد و دختر را گرفت. لباسش را بر لبان او دوخت و زبان را در کام او کرد. سپس همانطور که باهتگی او را بکنار میزد میکشید دستش را پیش برد و چوبدستی خیزران را برداشت. آنگاه خود را از دختر عقب کشید و بچهره او خیره شد. دختر از تلافی نگاهش بانگه او استنکاف داشت .

- بله... باز هم شیطنت کرده‌ای؟ پس باید مثل دفعات قبل تنبیه شوی! سپس چوبدستی خیزران خود را بالا برده و پایین آورد ....

در خارج از این ساختمان تا کسی «واک‌هال» راه خود را بدناخل باغ این عمارت بزرگ میکشود و پیش می‌آید . در کنار ستون در روی تابلو برنجی براقی این عبارات به چشم می‌خورد:  
«دکتر آنده سبمبیا» جراح متخصص در طب عمومی و پرتونگاری»

راننده تا کسی با خواندن این عبارت تمجب کرد که چگونه دو مسافر بظاهر عادی او قادرند که وبسزیت چنین دکتری را پردازند ؟

راننده تا کسی نمیدانست که «سبمبیا» تنها یک دکتر نیست.

## جاسوسان در تهران

چرا اینطور بود ؟

کسانیکه شغل واقعی او را در تهران میدانستند تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی کرد و این عده هم در سفارت شوروی و رومانی پراکنده بودند. البته دکتر «سیمپاس» «طبی بسیار کوچک در منزل خود داشت که در دفتر آن صورتی از بیماران به چشم می خورد. ولی از هر ده انومبیلی که بسراغ او می آمد فقط دو اتومبیلش حامل بیماران واقعی بود و بقیه را افراد تپه های مختلفی تشکیل میدادند که درباره اموری که ابداً ربطی به کار پزشکی نداشت با دکتر تماس می گرفتند. زیرا :

«سیمپاس» رئیس شبکه جاسوسی شوروی در ایران بود . همانطور که مرسوم دستگاه های جاسوسی است وی از اتباع شوروی نبود. او پاسپورتی فرانسوی داشت تا اگر روزی بدام افتد کسی نتواند اتهام چندانی را متوجه روسها نماید. چرا برای کشور خودش جاسوسی نمی کرد ؟

«سیمپاس» منتقد بود که فرانسویان دوباره مشغول آتريکهای استعماری هستند. ولذا فرقی با دولت های استعمارگر غربی ندارند. ضمناً باز همانطور که مرسوم است «سیمپاس» هیچ تماسی با اعضاء سفارت شوروی در تهران نداشت .

«سیمپاس» لباس پوشیده و آماده ایستاده بود. مهمانان او تاخیر کرده بودند لحظه ای بعد ترمز اتومبیل و اصطکاک محکم لاستیک را بر سنگهای جلو ساختمان خود شنید آنگاه خطاب بدختر گفت :

- همین جا بمان ! من باید دوشم را به بینم. بهتر است که ترا نبینند. / ۲۰ دقیقه بعد دوباره پیش تو خواهم بود .



## جاسوسان در تهران

آنگاه سیمپاس از اطاق خارج شد . احساس میکرد که شخصیتی مضاعف شده و غروری فراوان با حرارت ناشناخته‌ای جانش را گرم میکرد . وی هم در مقام يك سرمایه دار و هم يك کمونیست مردی موفق بود .

هنگامیکه «سیمپاس» از میان اطاق آئینه کاری گذشته و وارد اطاق پذیرائی میشد خویش را از موحودات جاودانی و فناناپذیر عالم می‌پنداشت . عشق بازی با آن دختر همراه با - شکنجه‌ایکه بدو میداد پیوسته چنین کیفیتی را بروح او می‌بخشید که خود را بالاترین موجود عالم فرض کند . و مخصوصاً «سیمپاس» فکر میکرد که بعد از دیدن آندو مردیکه بدیدنش آمده بودند در صورت موفقیت در مأموریتشان ، کیفیت روحی مزبور را با شدت بیشتری احساس خواهد کرد .

هر چند وی در مقام يك دکتر جراح تصور خون واستخوان شکسته و درد ورنج برایش امری عادی بود ، ولی پس از شنیدن ماجرای قتل و خشونت عمل ضربان قلبش تند میشد . بنظر او درد دنیا جز مرمك چیزی شیرین تر از زندگی نبود و شکنجه دردناك لحظات قبل از مرمك ولنت مشاهده ترس محکوم بمرمك در نظرش از هر چیزی بالاتر بود .

«سیمپاس» بکتابخانه خود رفت . وی عادت داشت که زیر - دستان خود را در آن اطاق بپذیرد . زیر دستانش از او وحشت فراوان داشتند و در چشم آنها «سیمپاس» هم از نظر بدنی و هم - فکری موجودی خارق‌العاده بود . درد نیای «سیمپاس» قط يك لبر وجود داشت که «سیمپاس» بنوبه خود چنین هیبت و قدرتی را در او احساس میکرد و آنهم کسی جز «استانیلوس» نبود . خط تلفنی

## جاسوسان در تهران

منتیمی ازخانه «سیمپاس» به ویلائی در «باکو» وصل می‌شد. «سیمپاس» هرگز شخصاً «استانیلوس» را ندیده بود و احتمالی هم نمی‌رفت که تا آخر عمر او را به بیند. زیرا این اسم یکی از دهها اسم رمزی مردی بود که صدها نفر ظنیر «سیمپاس» را در منطقه‌ای وسیع رهبری میکرد. ولی در هر حال صاحب این اسم چنان کلماتش محکم، سرد، عاری از هر نوع احساسی بود که هر وقت سیمپاس آنرا از پشت تلفن می‌شنید عرق از سر و رویش فرو میریخت و موی پر اندامش راست میشد. زیرا هر وقت «سیمپاس» برای آنکه فلان ماموریت را انجام نداده بود دلالی را برای «استانیلوس» می‌آورد او با کمال خونسردی در سکوتی مرگبار بدان گوش میداد و سپس وقتی که حرفهایش تمام میشد فقط چهار کلمه بیشتر در جواب او نمیگفت:

«کم را بیاد آور!»

و اکنون هم «سیمپاس» در حالیکه روی قالی سبز رنگه گرانقیمت کتابخانه خویش قدم برمیداشت «کم» را بیاد می‌آورد.. وی اولین بار آن نقطه را در سال ۱۹۲۹ هنگامی که ده پانزده ساله بود دیده بود. او میان ۳۵/۰۰۰ خانواده «کولاک» بر میبرد. کولاکها دهقانانی بودند که حاضر بکار در مزارع اشتراکی نبوده و لذا از او کرائین بدین منطقه دور افتاده در کنار «دریای سفید» تبمید شده بودند و وظیفه داشتند که شهرهای متعددی را در شمال شوروی بر پا کنند. با این گروه عده زیادی از زندانیان سیاسی هم که در تصفیه‌های بزرگ محکوم شده بودند همراه بودند. والدین «سیمپاس» که از کمونیستهای منصب فرانسوی بوده و از الجزایر تبعید شده بودند بشوروی رفته بودند تا سرزمین خود

## جاسوسان در تهران

را پیدا کنند ولی بفاصله یکسال دره کم، ازین رفتند. سپس در سال ۱۹۳۳ خود تصفیه کنندگان «تصفیه» شدند و لذا صدقاتن از زندانیان سیاسی از آن منطقه آزاد گردیدند. «سپاس» و گروه دیگری از کمونیستهای جوان پس از گذراندن روزگاری بدان تلخی از طرف دولت شوروی بمدرسه و سپس دانشگاه فرستاده شدند. «سپاس» در طب فارغ التحصیل شد و باو اجازه دادند که در فرانسه مطب باز کند زیرا ممکن بود در روزگار آینده در کارهای دیگری از وجودش استفاده شود. بدین ترتیب سالها کار کرد و گروه بیشتری از بیماران ثروتمند فرانسوی را به خود جلب کرد بدون آنکه کسی اندک سوءعظنی بدو پیدا کند. مهذا خاطرات تبیین در منطقه «کم» همچنان اثر خویش را بر شخصیت و اندیشه او باقی نهاده بود. وی مجلل ترین زندگی را داشته و از تمام مواهبی که با پول فراوان قابل خرید است بهره مند بود.

سپس ۵ سال پس از پایان جنگ دوم جهانی مردی بدین نام او آمد که بیمار بود. وی جزئیات ماموریتی را تشریح کرد که میبایستی «سپاس» بخاطر شوروی آنرا انجام دهد.

جاسوسی که تمام دستگاہهای غرب دنیا را میگشتمند، احتیاج بجراحی پلاستیک داشت تا شناخته نشود، و بتواند از مرز عبور کند. و سپس بدنیال این ماموریت ماموریتهای دیگری بدو محول شد و هنگامی که بخود آمد دیگر راه بازگشتی نداشت. هیجان کارهای خطرناک، بوی خطر و عملیات جاسوسی همچون میکرب خطرناکی در خون او رخنه کرده بود...

سرفه یکی از دوفتری که در کربندور بیرون در انتظار دیدنش بودند درشته تخیلات گذشته «سپاس» را پاره کرد، نیگاری

## جاسوسان در تهران

روشن کرده و سپس بستمخدم خود فرمان داد که آنها را داخل کند .

دومرد درشت استخوان و چهارشانه که لباسی بدبوخت و کفشهای گنده‌ای پیاداشتند وارد شدند .

چنان کلاههای خویش را تاپیشانی پائین کشیده بودند که وقتی آنها برداشتند خط قرمز رنگی همچنان بر پیشانیان باقیمانده بود . آندونفر در آستانه در ایستاده و جرات نداشتند که بدون اجازه چنان شخصیت پر قدرتی که زندگیش بادنپای آنها خالص فراوانی داشت، قدم پیش گذارند .

آنها تنها آرزویشان این بود که دکتر از مامورینی که انجام داده بودند ایرادی نگیرد و با خیال آسوده خانه اورا ترک کنند .

فقط وقتی که مستخدم از اطاق بیرون رفت «سییاس» سخن

درآمد :

- خوب ؟

دومرد با منتهای ترس و نگرانی نگاههایی بهم رد و بدل کردند زیرا هر کدام انتظار داشت دیگری وظیفه خطرناک گزارش دادن را انجام دهد . بالاخره یکی از آنها نیروی خود را جمع کرده و گفت :

- قربان مادوباره به پارک هتل رفتیم . در ساعت ۱۶ راهپا ما بجا تلفن کرد - مقصود منصدی باراست . و بسا اطلاع داد که برای يك پیامی رسیده که در محفظه نامه ها بنام او گذاشته شده است . لذا انتظار میرفت که بزودی برگردد .

ساعت ۶/۵ وارد شد . مادرا انتظارش بودیم و او همراه

## جاسوسان در تهران

مابراه افتاد .

— کسی شمارا درموقع حرکت از «پارك هتل» ندید ؟  
— نه قربان زیرا جمعه بود و کمتر کسی بیچشم میخورد .  
سیمپاس سیکار دیگری از قوطی طلائی خود بد آورد  
ولی بآنها تلافی نکرد و آنها هم جرات نمیکردند که لااقل  
سیکارش رادوشن کنند ، درجامعه عاری ازطبقات روسیه اینها قبلا  
بوظائف خود خوب متوجه بودند .  
— آیا هیچ کشمکش یا گفتگویی میان شما و او روی

نداد ؟

— نه قربان او بی سرورمدا همراه مابراه افتاد . البته ابتدا  
کمی مورد سوءظن بودیم ولی کسی مارا تعقیب نکرد .  
— از کجا میدانید ؟  
— کسی پشت سر اتومبیل مابراه نیفتاد .  
— چه احتیاطهایی ر امری داشتید ؟ آیا اتومبیلتان را  
عوض کردید ؟

دومرد باشنیدن این سؤال خاموش مانده و بیکیدیگر خیره  
شدند . درست مثل پرندگان بودند که بانگ ماری طلسم شده  
باشند . عرق از سر و صورتشان جاری شد . سکوت آنها جواب  
سؤال «سیمپاس» بود .

فترت و خشم در چهره «سیمپاس» خوانده میشد . چگونه  
با این قبیل مامورین احمق می تواند نقشه ای را اجرا کند ؟  
چقدر این اصل بدوی جاسوسی هنگامیکه در «کوچینو»  
بودند بدانها تعلیم داده شد ؟ بهر حال یا کسی تعقیبشان کرده و یا  
نکرده است ، حرف زدن زهاد چنان اشتباهی را تغییر نمی داد .

## جاسوسان در تهران

لذا «سیمپاس» با آهنگ مخوفی گفت :

— خوب؟

— ما او را بتجربش برده و وارد جاده‌ای فرعی شدیم. ما هفته پیش محبت دو روز آن منطقه را بازدید کرده و زیر نظر گرفته بودیم.

— مقصودتان اینست که دو نفری با هم اینکار را کرده‌اند؟ آیا فکر نکردید که کسی که دوروز متوالی شما را آنجا دیده باشد ممکن است به‌ماسوه‌ظن پیدا کرده باشد؟ و به‌خیال اینکه می‌خواهید بخانه‌ای دستبرد زده یا کار دیگری کنید گزارش شما را داده باشد؟

دوباره دومرد از ترس ساکت ماندند.

— بسیار خوب، ادامه بده!

— همانطور که دستور داده بودید از پست سربندو شلیک کردیم و بلافاصله مرد و بعد مادر حالیکه رد اتومبیل خود را پاک کرده بودیم از این مأموریت برگشتیم.

همانطور که مرد جزئیات قتل «ک» را شرح میداد و حجتی او را فرا گرفت زیرا بیاد آورد که ابزاری را که بکمک آن رد اتومبیل وردپای خود را از بین برده بود در صندوق عقب اتومبیل جا گذاشته بود.

— کدام يك از شما اتومبیل میراندید؟

— هیچکدام. چون خیال میکردیم که «ک» باسانی تسلیم مانعود لذا اینکار را به‌ده «کاپوسکی» گذاشتیم.

— کاپوسکی کیست؟

— وی يك عراقی است که از طریق بصره با ایران آمده و

## جاسوسان در تهران

مورد اطمینان است .

— کاپوسکی اکنون کجاست ؟

— در خانه‌ای در تهران بر میبرد .

— وجود او در تهران با نقشه‌های ما متناسب نیست . بهتر تریبی

است او را از تهران بخارج روانه کنید . مطمئن شوید که او حرفی  
به کسی نخواهد زد . ضمناً کسی نباید دیگر شما دو نفر را با هم ببیند  
این کلاه‌های مسخره را هم بدو رسانداخته و کلاه تازه‌ای بخرید .  
و در حالیکه اشاره بمردی می‌کرد که بدو گزارش داده بود گفت :  
— و تو هم احمق عینکی خریدی و بچشم بز . زیرا وسیله

بسیار ساده است که بزودی شناخته نشوی . دیگر هم هرگز همراه  
هم یا تنها بدین خانه نیاید . قط دوسه روز دیگر بآمدن  
هوایما بیشتر نمانده است سعی کنید که در «تخت جمشید» خود  
را از چشم مردم دور نگه دارید ، مبادا کسی شما را بشناسد . این  
قطط خطر کمی دارد و شما تا کنون خطرات فراوانی را استقبال  
کرده‌اید . سئوالی دارید ؟ حتماً ندارید ؟ تمام شد !

آنگاه «سیمپاس» بتکمه‌ای فشار داد و در اطاق و در باغ

بخودی خود باز شد . و بعد «سیمپاس» همچنان گوش بزنگ ایستاد  
و وقتیکه صدای دور شدن تا کسی حامل آنها را شنید بسوی قفه  
کتابها رفت . در طبقه چهارم کتاب «خاطرات جنگ دوم جهانی  
چرچیل» قرار داشت . وی بر کلمه اسم نویسنده در پشت جلد چهارم  
فشار آورد و ناگهان در آخر طبقه چند ردیف کتاب عقب رفت و  
تلفنی پیدا شد و همینکه گوشی را برداشت صدای «استانیلوس»  
را شنید . همانطور که «سیمپاس» با «استانیلوس» حرف میزد ، منظره

## جاسوسان در تهران

دفتر کار او در شهر باکو را در نظر مجسم کرد. کوههای بلندی سر باستان کشیده بود که قله های برف پوشی داشت و سکوت دره های آنرا چیزی جز غریب و آبخارهای دور افتاده یا نمره گرگان گرسنه درهم نمی شکست. در ماورای این کوهها مرز وسیعی قرار داشت که با سیم خاردار مشخص شده و نورافکنهای قوی بکمک سگهای پلیس و خونخوار و تلفنهای بسیار مجهز آنرا پرمایه کند فرامین را با سرعت برق رد و بدل میکرد. وقتیکه حرفش با-  
داستان پلوس، تمام شد طبق معمول تلفن خاموش شد. مثل همیشه هیچ کلمه ای بنوان خدا حافظی میان آنها رد و بدل نشد. «سیماس» متفکرانه تلفن را بر جای خود برگرداند و تکه ای را فشار داد و دوباره کتابها تلفن مخفی را از نظر پنهان ساختند. آنکامیگاری روشن کرده و بفکر فرورفت. سیکار گرانقیمت روسی هم که بکشیدنش عادت داشت دردهنش مزه بدی داشت. در چنین موارد بحرانی و خطرناکی پیوسته خاطره ه کم، در قشرش مجسم بعد. آنگاه گیلاسی و یکی سر کشید و همینکه حرارتی در خوش بوجود آمد، بیاد دختر افتاد. لذا برخاسته و بسوی اطاق اورفت. دختر همانطور که گفته بود منتظرش ایستاده بود. عطش دختر برای زجر کشیدن مثل همیشه قوی بود. «سیماس» بادی بن چنان وضعی دوباره اعتماد خویش را برای ماموریت خطیری که در پیش داشت بیش از پیش احساس کرد.

دختر با چشمان درشت سیاه خود بدو خیره شد و پرسید:

- چرا میخندی ؟

- نه نمی خندم !



## جاسوسان در تهران

ولی او دروغ میگفت و تبسمی بر لب داشت .  
تبسم سیمپاس بخاطر این بود که از کار خود لذت برده  
بود که ،  
در حالیکه ماموریت قتل مردی باموفقیت روپرو شده ،  
لحظه‌ای بعد او بادختر آن مرد مقتول عشق‌بازی میکرد ! ...

## ۴

جراغ سبزرنگ بالای سردرطاقی «مک» روشن و خاموش شد. منشی «مک» که فارغ التحصیل هنرهای زیبا و زنی از لحاظ آرایش ساده بود به «مک» نگاه کرد و گفت :  
 - حالا وقت دارند. میتوانید بروید !

«مک» از جای خود برخاسته و بساطاق بزرگ دیگری رهسپار شد .

رئیس دستگاه «اینتلجنت سرویس» انگلیس در پشت میز خود نشسته بود . صورتش آفتابزده بود زیرا روز پیش را در املاک خویش در ناحیه «ویکت شایر» گذرانده بود. همسایگانش اگر درباره او فکر میکردند، شغل او را ریاست یک موسسه خرید یا چیزی امثال آن می پنداشتند. دو سال پیش که از آرتش بازنشسته شده بود نامش «ژنرال سیر رابرت ل...» بود و در کتاب «دائرة المعارف رجال معاصر» کمتر شرحی درباره سوابق زندگی و شغل فعلی او دیده میشد .

در اداره خویش بنام «ره» خوانده میشد . و این نام هم زائیده آداب و مقررات دستگاه جاسوسی انگلیس در جنگ اول جهانی

## جاسوسان در تهران

بود که روسای مهم دستگاههای جاسوسی بجای امضاء قلم حرف اول اسمشان را در زیر گزارشات میگذاشتند. رئیس شعبه «هم‌آی‌ها» دستگاه جاسوسی انگلیس در آن موقع افسری بنام «رامینگ» بود. نامه‌های خویش را با حرف اول اسمش که «ره» بود امضاء میکرد. هر چند افسر مزبور سالهاست که مرده است مع هذا بر رسم سابق تمام روسای این اداره بعد از او هم نام خودشان را با حرف «ره» امضاء میکنند.

«ره» در حالیکه سیکار خود را روشن میکرد خطاب به «مک» گفت:

— راجع به تهران میخواستم پرسیم. مثل اینکه خبر دیگری از «مک» نرسیده است؟  
— ابداً، قربان.

— من به دستگاه جاسوسی نیروی هوایی منوئل شدم ولی مناسبانه کسی را در آن منطقه ندارم لذا مردی را که از سنکا پور عازم لندن است ماموریت داده‌اند که دوسه روزی در تهران توقف کرده و تحقیقات لازم را درباره «مک» بنماید. وی «مک» را قبالا دیده و خوب می‌شناسد. این مرد گرفتار بیماری «یرقان» است و اطباء معتقدند که برای جنین ماموریتی شایستگی ندارد ولی مع هذا جاره‌ای نیست.  
— بسیار خوب.

— شما چه فکری در این باره کرده‌اید؟ گمان میکنم تا کنون در میان پرونده‌های خویش کسی را که گمنام باشد پیدا کرده‌اید؟  
— بله قربان، مردی را پیدا کرده‌ام. او دکتری است از ناحیه «سامرست» که در زمان جنگ خدمت کوچکی برای ما انجام

## جاموسان در تهران

داد. و امشب قرارداد است لندن را بسوب تهران ترك كند و بعنوان  
عضوی در کنفرانس مالاریا شناسان در دانشگاه آن شهر شرکت  
نماید .

... هوممم ... بنظر خیلی امیدبخش نمیآید. چقدر اصل  
جریان را بدو گفته‌اید ؟

— قط رؤس مطلب را ناجائبه که بدرد او میخورد .

— بسیار خوب. ولی باید اعتراف کرد که بکار بردن دکتری  
روسنالی برای چنین کار خطیری در واقع منتهای اضطرار و ناچار  
است و نباید انتظار موفقیت زیادی را داشت .

— امیدواریم که دیگر چنین واقعه‌ای تکرار نشود .

— بسیار خوب من روز پنجشنبه عازم واشنگتن هستم. جریان  
را با آقای نخست وزیر گفته‌ام ایشان مایلند که در اولین فرصت  
بمجردیکه خبر تازه‌ای از «ك» رسیده‌ایشان را در جریان بگذارید.  
اخبار از چه طریقی بشما میرسد ؟

— قربان از بندر «داروین» در استرالیا . مادر آنجا يك  
موسه فروشنده ابزار پزشکی داریم که از سالها پیش تاسیس شده  
و در این کارها بـما کمک میکند . پیامهای خویش را هم با رمز  
مینویسد .



همان موقع که «مك» گزارش خود را به «ره» تمام میکرد  
هوایی‌های حامل دکتر «لاو» در فرودگاه «رم» بر زمین نشست.  
«لاو» از آن میترسید که مبادا ماموران گمرک فرودگاه اناثه و  
مخصوصاً کیف پزشکی او را بازرسی کرده و پاره‌ای از وسائل عجیب  
و غریبی را که «مك» برای کار جاموسی در اختیارش گذاشت کشف

## جاسوسان در تهران

کنند. لذا آخرین مسافری بود که از هواپیمای پیاپیاده شد و مأموران خسته گمرک هم بدون نگاه کردن به اثاثه او با کج، خطهای کج و موجی روی آن زده و او را از گمرک مرخص کردند. وقتی وارد سالون فرودگاه شد مات بود، که چگونه ممکن است کسیکه دنبالش میگردد، او را بشناسد. در واقع ترتیباتی که در لندن برای اینکار داده شده بود بنظرش مبهم و غریب میآمد و هرچه بیشتر درباره آن فکر میکرد کمتر بنظرش موجه میرسید.

اگر واقعا دستگاه جاسوسی انگلیس تمام کارهایش اینطور باشد شك نیست که لغزشها و شکستهای متعددی پیش خواهد آمد. اگر کسی اصلا سراغ او نیاید چه خواهد شد؟ و ناگهان فکرش متوجه اشتباهات فراوانی شد که هنگام جنگ در دستگاههای مختلف ارتش روی میداد.

ولی در همین اثنا صدای نازکی رشته افکارش را پاره کرد:

- دکتر لاو عزیز!

دکتر با کمال حیرت سرش را برگرداند و دختری زیبا را دید که بدو خیره شده است. با مشاهده او دکتر همچون برق زده ای برجای خود خشک شد و یکبار چهره کشده ای را بنظر آورد که سالها پیش معشوق او بود.

دکتر سالها پیش بهنگام تحصیل در دانشگاه عاشق دختری بنام «مورین» بود ولی ناگهان در اثر سانحه ای این دختر از دستش بدرفته بود.

چند این دختر با «مورین» شبیه بود؟  
موهای او، سینه برجسته او که از پشت لباس نازکش بیرون

## جاسوسان در تهران

زده شده بود ، و بالاخره خنده او همه چیز او چقدر به آن دختر شهاخت داشت ، برای يك لحظه بنظرش رسید که سالون فرودگاه دورسش میجرشد . بامرگه «مورین» نمی از زندگی دکتر «لاو» هم مرده بود .

اما این دختر دوباره «مورین» را برای او زنده کرده بود . دختر پس از آنکه او را صدا زد برای افتاد و همین حرکت او دوباره دکتر «لاو» را از عالم خیال بدنیای واقعیت برگرداند . کلمات که در دهانش مرده بود دوباره جان گرفت و جوابداد :  
- بله من دکتر «لاو» هستم . شما برای يك لحظه مرا بیاد دیگری انداختید .

- من «سیمون» هستم و گرفتاریها کمتر مجال میدهد که بدین قبیل جاها بیایم . امسال سال بدی است . باشنیدن این دو جمله دکتر «لاو» دریافت که اشتباه نمیکند زیرا این جمله تقریباً «علامت شناسایی» آن دختر بود که در لندن «مک» بدو گفته بود و لذا دوباره برسم علامت شناسایی همان جمله را تکرار کرد و گفت :

- همه جای دنیا امسال سال بدی است .

- اتومبیل من بیرون فرودگاه است . شما مجبورید بنخاطر اینکه هواپیما شش ساعت دیگر بطرف تهران حرکت میکند در اینجا توقف نمایید . چه بهتر که با پارتمان من رفته و اندکی استراحت کنید . لابد «مک» حتماً بشما گفته است که «تجارتخانه ماه ازماندن نمایندگان خود تقبیر شما در هتل بیمیل است ا

- بله .

آنگاه بسوی اتومبیل «فیات» ۶۰۰ که در کنار پارکینگ

## جاسوسان در تهران

فرودگاه متوقف بود رفته و بر آن سوار شدند. دختر از او پرسید:

– شما مطالبی برای من دارید ؟

– بله .

«لایه» بیاد آورد که «مک» هنگام حرکت چند کتابچه راهنمای مسافرت که بسیار کهنه بودند بدو داده بود و حدس زد که یکی از او راقی کتابچه های مزبور از وسط خالی بوده و محتوی پیامی است ولی کاری بدین کارها نداشت .

کم کم از حومه شهر «رم» گذشته و با پارتمان «سیمون» رسیدند. دکتر «لایه» جمدهای خویش را در کریدور گذاشته و بسوی دستشویی رفت و پس از شستشوی خود با طاق نشیمن بازگشت. «لایه» برای اولین بار بود که پس از «مک» بیک جاسوس حرفه ای و تمام وقت برخورد میکرد. لذا کوشید تا با خیره شدن با تائه و مبلمان اطاق شخصیت واقعی آن دختر را کشف کند ولی هر هر چه فکر کرد چیزی غیر عادی ندید .

هنگامیکه کلفت بداخل اطاق آمده و گفت که شام حاضر است رشته افکار «لایه» از هم گسیخته شد . سر میز شام سخنان زیادی میان او و «سیمون» رد و بدل شد .

«سیمون» مرتباً بدکتر مشروب تنه ایتالیائی تعارف می کرد . بطردوم هم بدنبال بطر اول نوشیده شد . آنسگاه «سیمون» از «لایه» پرسید :

– این اولین ماموریت شما با این دستگاه است ؟

«لایه» گیلاس مشروب خود را مقابل نور شمع گرفت. رنگ سرخ مشروب ایتالیائی در ماورای پرتو شمع خطری را پیاد او می آورد. لذا گفت :

## جاسوسان در تهران

- شما چطور؟

- خودتان میدانید که اینطور نیست.

«مک» در لندن بدو اطمینان داده بود که جز خود او دیگری از ماموریت او و مقصد تهران خبری ندارد. و از همین رو بود که در بلیط هواپیمایش مقصد او را «بمبئی» قید کرده بودند منتها از طریق رم - تهران - کراچی. تا هیچکس اندک سوءظنی بد و پیدا نکند.

- من آدم فضولی نیستم ولی چون شما را تاکنون در این حدود ندیده‌ام تعجب کردم.

- منم همینطور. منم شمارا تاکنون ندیده‌ام. و اکنون هم از رم، عبور میکنم و پیامی از جانب «مک» دارم که باید ابلاغ کنم. راستی شما چطور وارد این کار شدید؟

- در واقع منم مثل سایرین متدرجا در این کار کشانده شدم. شمایک کاری انجام میدهد و بدنبال آن کار دیگری برعهده شما گذاشته میشود و کم کم حرفه دائمی شاهمین شغل خواهد شد. آنگاه «سیمون» نگاهی ساعت خود افکنده و گفت:

- معذرت میخواهم باید بکسی تلفن کنم.

«سیمون» اندکی بلند حرف میزد و «لا» برخاست تا سخنان او را بشنود ولی مایل نبود که «سیمون» بدین موضوع پی برد. همچنان که با بیقراری در وسط اطاق بدینسوی و آنسوی میرفت مجلات کهنه ایراکه روی میزی ریخته بود برداشت و ورق زد. آنگاه میان دو صفحه مجله «ال» پاکتی هوایی را دید که سرش را چسبانده و تمبر هم بدان زده بودند. این نامه خطاب به خانم «ولکوم» در ناحیه «اشتون» یورکفایر - انگلستان بود.



## جاسوسان در تهران

فرستنده نامه «ماریا فرانکلین» بود که آدرس خود را «آمریکن اکسپرس» در شهر «رم» مبین کرده بود.

بمقیده «لاوه» نگهداری نامه ای میان دو صفحه مجله ای گهنة خیلی غریب بنظر میرسد. شاید اشتباها لای مجله مانده باشد؛ و شاید هم عمداً گذاشته باشند؛ و شاید هم هزار دلیل داشته باشد.

در هر حال بکار او مربوط نبود لذا آنرا دوباره وسط مجله گذاشت و هنگامیکه «سیمون» بداخل اطاق بازگشت «لاوه» در کنار پنجره ایستاده بود.

— خوب، من داشتم رختخواب شمارا مرتب میکردم، شما خیلی خسته‌اید و لازم است چند ساعتی که وقت دارید استراحت کنید.

— نه، من همانطوری که روی صندلی نشسته‌ام استراحت میکنم.

ولی «سیمون» اصرار کرد و وقتی «لاوه» همراه او قدم بدون اطاق خواب گذاشت ملاحظه کرد که شمد رختخواب هم برگردانده شده و آماده پذیرائی او بود.

«سیمون» جام شراب دیگری بدو تمارف کرد و گفت خیال میکنید که چقدر در تهران بمانید؟

«لاوه» با شنیدن این سؤال بفکر فرورفت. چرا باید این دختر بدانند که مقصد او تهران است؟

«مک»، او را مطمئن کرده بود که هیچکس جز خود او از ماموریت و مقصد او مطلع نیست و از همه گذشته بلیط او بمقصد کراچی و دهلی بود. آیا «سیمون» فقط حدس زده بود و یا اینکه اطلاع

## جاسوسان در تهران

دقیقی از ماموریت او داشت؛ از اینرو «لاوه» پیش خود حدس زد که «سیمون» برای وقت گذرانی این قبیل حرفها را پیش میکشد. قبل از اینکه «لاوه» جوابی دهد، تلفن سالن جدا درآمد. برای يك لحظه نگاههای آن دو درهم آمیخت و سپس «سیمون» برای جواب دادن بتلفن بیرون رفت و «لاوه» گیلاس مشروب دیگری برای خودش ریخت. او هنوز بطور مبهمی ناراحت بود و شك و تردید زنگ خطری را در ضمیر ناخود آگاه او جدا در میآورد. بنظرش در کار «سیمون» ابهامی وجود داشت ولی چگونه بود؟ نمیدانست. باز هم جام دیگری از شراب سرخ رنگه ایتالیا را نوشید و از مامورهای آن باند پیشه فرورفت. در عالم تخیلات خویش بر این نکته معتقد شد که هر چه هست در همان نامه است. دو قدم تا وسط اطاق رفت و مجله ایراکه نامه در وسطش بود ورق زد. خانم ولکوم کیت؟ ماریا فرانکلین چگونه؟ اگر او نمیداند، لابد دیگری این موضوع را میداند. لذا دکترو «لاوه» نام و نشانی گیرنده و فرستنده را در دفترچه بنویس خود یادداشت کرد. و نامه و مجله را سر جای اصلی خود گذاشت. آنگاه احساس سنگینی و خستگی زیاد کرد و ب فکر افتاد که پیشنهاد «سیمون» برای استراحت هم چندان پیشنهاد بدی نبوده است. لذا بطرف اطاق خواب رفت و لباسهای خود را کند و دراز کشید. ولی مینرسید که خوابش ببرد و بخواهیم نرسد. ساعت مچی ظریف شامپه داری که بر مچ دستش بود دیگر بدرد اینکار نمیبخورد زیرا بدستور «مک» همراه با سایر وسائلی که بدو داده بودند «شامپه» آنرا هم بیرون کشیده و بجای آن دستگاه فرستنده بسیار ظریفی را کار گذاشته بودند که هر گاه «لاوه» خطری بپسندد بتواند با فرستادن موجی کوتاه یکی

## جاسوسان در تهران

از دستگاههای گیرنده نیروی هوایی انگلستان را در پایگاههای مجاور خبردار کند. وقتی که این ساعت را روی موج ممین میزان میکرد هر پایگاه هوایی انگلیس که موج او را میگرفت میدانست که در خطر است و بکمش می‌شافت.

در قطر او این قبیل وسایل بسیار مخفی خیلی مسخره بنظر میرسید زیرا هیچ خطری در این مأموریت ساده و کوتاه او را تهدید نمیکرد و علاوه هنگامی هم که با آن افکار تهدیدکننده در رختخواب دراز کشیده بود باز هم بر عقیده خویش در باره مسخره بودن این وسایل جاسوسی باقی بود. با وجودیکه زهاد خسته بود و اعصابش ناراحت بود خوابش نمیبود زیرا بنظر او آنچه در این سفر و در خانه «سیمون» دیده بود باز گشت او با انگلستان هم بدان سادگی که خیال میکرد نبود و در باره آبنده این سفر دستخوش تردید شده بود.

چرا «سیمون» در باره «تهران» از او پرسیده بود؟ آیا ممکن بود که «مک» مقصد او را با وجود اطمینانهایی که داده بود به «سیمون» اطلاع داده باشد؟ و یا اینکه «سیمون» بدستور «مک» میخواست رازداری او را امتحان کند؟ و یا اینکه علت دیگری داشت؟ سلسله افکار «لاوه» همچنان ادامه داشت. در میان عالمی از فکر و اندیشه کم کم بخوابی سنگین فرودفت ولی ناگهان حس ششمی که یادگار آماده باش زمان جنگ بود او را بیدار کرد. اندکی بعد در حالیکه چشمان «لاوه» همچنان بهم بسته بود «سیمون» را دید که در لباس خواب وارد اتاق شد و با هنگی در را پشت سر خود بست و بملاطمت زیر شمد رختخواب رفته و در کنار او دراز کشید. «لاوه» حرارت بدن برهنه او را که فقط لباس حریر بسیار

## جاسوسان دد تهران

نازکی آنرا پوشانده بود در کنار بدن خود احساس کرد. «سیمون» دست راست خود را گرد کمر او حلقه کرد و با دست چپ بنوازش صورت او پرداخت. «لاو» از خودش پرسید که آیا اینهم قسمتی از برنامه کارهای دستگاه مخفی جاسوسی است؟ قبل از پرواز هواپیما برای گذراندن وقت وسائل و طرق مختلفی وجود داشت ولی «لاو» هرگز درباره این یکی فکر نکرده بود. «سیمون» با هستکی گفت:

- هنوز خوابی؟

و «لاو» فقط لبخندی زد.

«سیمون» در حالیکه با انگشتان تکه‌های پیراهن دکتر را باز میکرد گفت:

- چرا اینقدر لباس پوشیده‌ای؟

با این عبارت تمام امیدها در قلب «لاو» پژمرده شد. او اولین بار بود که این دختر را می‌دید و ممکن بود دیگر هرگز تا آخر عمر او را نبیند. بچه مناسب این دختر اینطور خود را رایگان در اختیار او می‌گذاشت؟ بلافاصله دامی که در این قبیل عشق‌بازیهای ناگهانی وبدون مقدمه از زمان «سامسون» و «دلبله» وجود داشته، در خاطرش زنده شد. اشتباهاتی که مردان را در این قبیل موارد برای همیشه بدام می‌اندازد بخاطر آورد.

احتمانه بنظر میرسد که چنین دعوت بی‌مندی را رد کند ولی در صورت قبول آن زندگی احتمانه تر جلوه میکرد.

«وظیفه مقدم بر تفریح» پیوسته شمار او در چنین مأموریتی بود. البته اگر چنانکه بازگشت از این سفر ماضی را با این دختر برمیگرداندی نبود ولی اکنون در اولین فرودگاهی که قدم

## جاسوسان در تهران

بر زمین نهاده چه بسا که این خوشگذرانی اساس نقشه های او را درهم ریزد. لذا ناگهان از جای برخاسته و چراغ کنار تخت خواب را روشن کرد. نور خیره کننده آن چشمهای «سیمون» را زد.

— نه! حالاً نه، وقت دیگر و جای دیگر امتاسم که نمیتوانم دوست توضیح بدهم.

آنکاه دستش را دراز کرد تا دست دختر را بگیرد ولی او بتندی از او رو بر گردانده و صورت خویش را لای منکاپنهان کرد.

— لازم نیست که توضیح دهی ادیگر ما هرگز یکدیگر را نخواهیم دید!

من خیال میکردم که تو یک مردی نه یک بیچه!

و آنکاه با خشم و نفرت از تخت خواب بزییر آمده و بسوی آهیزخاله رفت.

«لاوه بحیرت فرود رفت، چقدر احمقانه بود که چنان دعوت آشکاری را رد میکرد!»

با خود گفت که وقتی آدم پیر میشود چقدر برفرمنتهالی که از دست داده دریغ نمیکرد. ولی اکنون با وجودیکه تصادف و تقدیر فرصت بسیار مناسبی را در اختیارش نهاده بود آنرا با خفوت رد کرده بود. بدنیال این تخیلات آهی عمیق کشید.

آنکاه از تخت خواب پائین آمد و لباس پوشیدن پرداخت. وقتی سراغ «سیمون» رفت او را دید که در برابر آئینه با آرایش خود مشغول است. از تصویریکه در آئینه افتاده بود دریافت که چشمهای «سیمون» قرمز شده و مملوم شد گریه زیادی کرده است.

آنکاه «سیمون» لباس پوشید و بدون آنکه نگاهی بصورت دکتر افکند براه افتاد. دکتر هم همراه او از آپارتمان خارج و با اتنای هم سوار اتومبیل شدند. با وجودیکه دکتر گاهگاه بر گفته

## جاسوسان در تهران

و بصورت «سیمون» خیره می‌عدولی سیمون ابدأ به نگاه او جواب  
نمیداد. آنکاه «لاوه» از او پرسید :

— آیا برای خدا حافظی تا گمرک فرودگاه می‌آیی ؟

— نه، من قبلاً از تو خدا حافظی کرده‌ام .

آنکاه بدون آنکه بصورت «لاوه» نگاه کند ، اتومبیل را  
روشن کرد. و قتیکه «لاوه» برای برداشتن چمدان خود به‌صندلی  
عقب خم شده بود برای آخرین بار نگاهی بچهره او در آینه  
جلو افکند .

مژگانهایش سخت بهم می‌خورد و لبانش می‌لرزید و بنضی  
گلوی او را گرفته بود. سپس فغاری بکاز داده و بدون آنکه رو  
را بر گرداند بسوی شهر برگشت .

دکتر وارد سالن فرودگاه شده و بسوی دفتر کنترل بلیط  
رفت. دختری که آنجا بود پس از آنکه نام او را در مقابل صورت  
مسافران نوشت گفت :

— آقای دکتر ائانه خودتان را می‌کعبید ؟

— بله، ولی ممکن است قبل از آن خواهی از شما بکنم ؟

— در صورتیکه ممکن باشد .

— خواهش منم نام مرا برای پرواز بعدی رزرو کنید. زیرا

کاری دارم که از رفتن با پرواز فعلی مرا منصرف میکند .

— بسیار خوب پرواز بعدی ساعت ۴/۵۰ است و ساعت ۹

تهران می‌رسد. مایلید با آن بروید ؟

— بسیار خوب، موافقم .

آنکاه دکتر «لاوه» در سالن فرودگاه راه افتاد تا چند ساعت

وقتی را که بدین ترتیب حرام کرده بود تلف کند .

## جاسوسان در تهران

شاید این عمل او با وجود سفارشاتى كه «مك» بدو كرده بود احتمالاً بنظر ميرسد . ولى «لاوه» با وجوديكه جاسوسى «حرفه‌اى» نبود از بيانات و حرركات «سيمون» به سوهنن اقتاده و پيش خود چنين فكر ميكرد كه اگر بفرض محال «مك» مقصد او را به «سيمون» اطلاع داده باشد از كجا معلوم است كه اشخاص ديگرى هم از اين جريان مطلع نباشند؟ همانطور كه درباره «ك» مطلع بودند؛ لذا پيش خود فكر كرد كه اگر آدم ده دقيقه ياده ساعت در اين عالم تاخير كند بهتر است كه ۱۰ سال زودتر بدان عالم برود!



«بولنگه» نقره‌اى در ۷۰۷ كه هازم مسير تهران، كراچى، بمبئى، دهلى، كلكته، رانگون و سنگاپور بود درست سر ساعت - ۲/۲۵ باغرش رعدآساى از بانده فرودگاه «رم» بلند شد و در تاريك و روشن سحرگامى در آسمانها ناپديد گشت و «لاوه» همچنان كه در سالون فرودگاه وقت ميكندراند بخرده كاغذهاى خيره شده كه ياد حاصل از حركت هواپيما در دورترين نقطه باند فرودگاه با اطراف پراكتهه كرده بود .

بر فراز ابرها خلبان و كمك خلبان دستگاههاى مختلف هواپيما رامعاينه كردند و هيچ عيبى نداشت . هواپيما با شتاب دل ابرها رامى شكافت و پرتومهاى كه رويها موشى ميرفت، آفرينش روزى تازه را در اقصاى مشرق نويد مبداد. در آشپزخانه هواپيما مهماندار مغنول تهيّه قهوه براى سبهانه مسافران بود. سر نعيّنان هواپيما با چشمانى نيم بسته و دهانى باز پشت بر صندليا داده

## جاسوسان در تهران

و در عالمی میان خواب و بیداری بودند. هواپیما با غرش خویش  
اوج بیشتری میگرفت و در درون آن فقط صدای موتورهای جت  
و خرویف پاره‌ای از مسافران شنیده میشد.

در میان چمدان‌های مسافران صندوقی بنظر میرسید که  
روی آن نوشته شده بود شکستی است ! با احتیاط بطرف بالا  
قرار دهید .

روی صندوق علامت « جام شرابی » چاپ شده بود و لذا  
هر کسی هم سواد انگلیسی و فرانسوی و ایتالیائی نداشت با دیدن  
تصویر جام می‌فهمید که باید صندوق را بطرف بالا بگذارد و لی  
در داخل این صندوق شکستی چیزی جز يك بيب ساعت شمار  
نبود. که آنرا میان پتوی کلفتی پیچیده بودند تا صدای تيك تاك  
آن شنیده نغود. بدین ترتیب هر کیلومتر که هواپیما پیش میرفت  
بيب ساعتی با تيك تاك خود سر نعبان هواپیما را قدم تازه‌ای بگور  
نزدیک میکرد .

چه خلبان هواپیما ، چه كمك خلبان و چه مسافران بیگناه  
هیچکدام نمیتوانستند حدس بزنند که چه مصیبت بزرگ در  
انتظار آنهاست و چگونه شیعه عمر آنها لای پتوی در صندوقی  
پیچیده و با انفجار خود آنها را در يك چشم برهم زدن خاکستر و  
دود میکند .

ساعت ۴/۱۷ ساعت بیب از حرکت افتاد. لحظه مرگبار  
فرار رسیده بود. بیب ساعتی با صدای مرگباری ترکیب و انفجار  
آن آسمان صبحگاهی را بلرزه در آورده و تکه پاره‌های هواپیما  
و مسافران همراه با شعله‌های آتشی که در مخزن بنزین بوجود



## جاسوسان در تهران

آمده بود در آسمان پهناور پخش شد و تا عصر آنروز ذرات آن بر بیا بانهای اطراف فرو میریخت. بدنه سوخته هواپیما در کوههای قریبی ایران در منطقه‌ای فراتر از آنکه پای هیچ جانداری تا آنروز بدان نرسیده بود.

در يك پستمرزی دور افتاده ایران افسر نگهبان در حالیکه هنوز در لباس خواب بود با شنیدن صدای انفجار دور بین خود را برداشته و به بدنه سوخته هواپیما در فاصله دور دست خیره ماند و آنگاه سرعت بطرف اطاق دیگر رفته و تلفنی جریان را به تهران اطلاع داد.

دلاوه و قتیکه سوار هواپیما شد پشت خود را بمندلی داده و در عالم فکر فرورفت. مهماندار فرانسوی هواپیمای «ارفرانس» طبق معمول ارتفاع و مسیر هواپیما و وضع هوا را با اطلاع مسافران رساند. «دلاوه» به پایان سفر خویش می‌اندیشید و پیش خود فکر میکرد که «ک» را پیدا کرده و بالاخره پس از ۸ ساعت بلندین مراجعت خواهد نمود. «ک» پازنده است یا مرده ... اگر زنده باشد چون تهران شهر بزرگی نیست او را بزودی پیدا خواهد کرد. حتی ممکن است واقعت قنیه قبل از رسیدن «دلاوه» بتهران آشکار شود و در این صورت او حداکثر بهره برداری را از این مأموریت کرده است.

در آن صورت فقط سری بدوست خویش که شهرت زیادی در خرید و فروش اتومبیل‌های مدل قدیمی دارد زده و سپس با اولین هواپیما برمبگیرد. بدین ترتیب «دلاوه» با چنین افکار و آرزوهای امیدبخشی بخواب فرودفت و هنگامیکه از خواب بیدار شد همان‌ندار

## جاسوسان در تهران

هواپیمای میگفت :

— اکنون به فرودگاه مهرآباد نزدیک شده ایم لطفاً کمربند

های خود را محکم کنید!

و قتی که هواپیمای در کنار هواپیماهای دیگر بر زمین نشست

«لایه» ملاحظه کرد که تمام فرودگاه با پرچمهای کوچکی زینت

یافته بود که روی آن علامت «کبوتر صلح پیکاسو» را نقش کرده

بودند و در گوشه‌ای از فرودگاه یک هواپیمای «ایلوشین» غول-

پیکر قرار داشت که آنهم تمام بدنه‌اش پوشیده از پرچمهای کبوتر

صلح بود. دورتادور هواپیمای را با طناب نرده‌ای کشیده بودند که

کسی بدان نزدیک نشود. «لایه» پس از ورود بگمرک و قسمت

مسافران خارجی در اندک زمانی کارش تمام شد و از فرودگاه

مهرآباد بیرون آمد. اتوبوسی در آنجا بود که مسافران هواپیمای

را همراه می‌برد ولی «لایه» وقت خود را تلف نکرد و اولین

اتوبوس بنزی را که دید در آن پریده و براننده گفت : «پارک-

هتل» راننده از خیابان «آیزنهاور» بداخل «سی‌متری» پیچید و

آنجا با گذشتن از خیابان شاه وارد خیابان «حافظ» شد و از

سردر «پارک هتل» که پیچکهای سبزرنگی از آن بر دیوار بالا رفته

بود داخل شد و در کنار حوض آن که فواره‌اش ذرات بلورین

آب را در هوا پخش میکرد توقف نمود.

«لایه» از خودش پرسید که «ک» در کدام اتاق سکتی دارد؟

در قسمت راست «پارک هتل» اتاقهای قدیمی و در قسمت چپ

اتاقهای نوساز قرار داشت. راننده تاکسی کرایه خود را گرفت

و رفت و آنجا مستخدم هتل چمدان او را برداشته و بدقت ردقتند.

## جاسوسان در تهران

دقت‌دار هتل که ارمنی جاتی بود معمول حل جدول روزنامه کیهان بود و وقتیکه «لاوه» بکنار میز او رسید حواسش به کلمه‌ای چهار حرفی بود که اسم یکی از قهرمانان شاهنامه معرفی شده بود .

«لاوه» خطاب بدو گفت :

— برای من از لندن اطاقی در اینجا رزرو کرده‌اند. آن‌گاه گذرنامه خود را جلو او گذاشت و مرد ارمنی مثل کسیکه هرگز گذرنامه انگلیسی ندیده مدتی در آن خیره شد و سپس از کف میز خود دفتری را بیرون آورده بدون آن نگاه کرد. آن‌گاه در - حالیکه اوراق دفتر را زیرورو و بانام «لاوه» تطبیق میکرد سرش را بالا کرده و گفت :

— متاسفم ! گمان میکنم سوء تفاهمی پیش آمده باشد.

«لاوه» باناراحتی بدو خیره شد و گفت :

— مقصودتان از سوء تفاهم چیست ؟ برای من اطاقی رادر این هتل از لندن رزرو کرده‌اند و شما هم آنرا تایید کرده‌اید .  
حرف حساب شما چیست ؟

— فرمایش شما صحیح است ولی بدان آن واقعه دیگری رویداده است .

— چه واقعه‌ای ؟

— درست یکساعت پیش کسی از شرکت هواپیمایی «بی» - «او» - ای - سی» تلفن کرده و گفت که شما در هواپیمای گفته شده‌اید و لذا اطاق لازم نیست رزرو باشد .

— چه هواپیمایی سقوط کرده ؟ مقصودتان چیست ؟

## جاسوسان در تهران

— شما قربان شاید اطلاع نداشته باشید. ولی هواپیمائی که طبق اطلاع لندن میبایستی شما را به تهران بیاورد و از مردم، مازم تهران بود، شب گذشته در مرز ایران منفجر شده و کسی از سر نهنگانش زنده نمانده اند و ما هم خیال کردیم شما جزو قربانیان آن هستید...!



پیشخدمت پارک هتل جمندان «لاوه» را برداشت و برآه افتاد و «لاوه» هم بدنیاالش رفت. در کریدور طبقه دوم در اطاقی را باز کرد و در کناری ایستاد تا «لاوه» داخل شود و آنگاه انعام خود را گرفته و رفت.

اطاق بزرگی بود که در یکطرف آن حمام قرار داشت و در پشت آن اطاق خوابی بود که پنجره اش در بالکون باز میشد. در زیر پنجره خیابان تاریکی قرار داشت که از خیابان حافظ سر در میآورد. و چند دوچرخه و موتورسیکلت در آنجا پارک شده بود و کودک بلبط فروشی که از آنجا میگذشت میگفت:  
«فردا و ۱۰۰ هزار تومان...»

«لاوه» در اطاق را از داخل بست و کلید را همانجا گذاشت که اگر کسی کلید دیگری داشته باشد بتواند در را باز کند. آنگاه لباس خود را آکنده و روی تخت خواب دراز کشیده و بتفکر فرورفت:  
آیا صلاح است از مدیر هتل درباره «دک» سؤال کند؟ و یا اینکه چنین کاری خیالی ناشیانه بنظر میرسد؟ در صورتیکه اینکار را بکند بیش از پیش در هتل مشخص خواهد شد و اگر برای «دک»

## جاسوسان در تهران

اتفاقی افتاده باشد کسانی که او را کشته باشند بیدار شده و پیش از پیش مراقب او خواهند بود. لذا بهتر است که خودش پنهانی در اطراف وجواب هتل مراقب بوده و چیزی کشف کند.

طبق دستوراتی که «مک» بدو داده بود کنفرانس تا ساعت ۱۱ روز بعد زودتر شروع نمیشد و لذا اگر «لاو» اطلاعات لازم را درباره «مک» تا همان شب بدست میآورد اصلاً در کنفرانس مالداریای تهران هم شرکت نکرده و یکسره عازم لندن میشد.

آنگاه اولین کاری که کرد این بود که تلفن را برداشته و دفتر هتل را گرفت. دختری که پشت سیم بود گفت: چه فرمایشی دارید؟

لاو گفت: امروز صبح که من وارد قدم سراسر فرودگاه را پوشیده از پرچمهای رنگین دیدم مگر چه خبری بوده است؟  
— قربان بخاطر صلح بوده است. يك هواپیمای «ایلوشین» روسی که از شوروی آمده و میخواهد در سراسر دنیا گردش کند، حامل پیام صلح است. این هواپیما امروز از جا کالرتا وارد شده و عازم «لایپزیک» آلمان است.

— بسیار خوب اکنون مایلم که تلگرافی بلندن مغایره

کم.

— یکدقیقه صبر کنید.

اندکی بعد صدای دختر دوباره در گوشی تلفون پیچید که میگفت بنده آماده‌ام.

«لاو» پس از آنکه «میک آفتابی» را بچشم زده ولای دفترچه رمزی که داخل دفترچه «داینرز کلوب» نوشته شده بود نگاه کرده و همانطور که «مک» دستور داده بود با عبارت رمزی تلگراف خود

## جاسوسان در تهران

را بدین مضمون بدختر دپکته کرد :

«موسسه وسائل جراحی در شهر داروین استرالیا ، لطفاً کاتالوگه خویش را درباره چهارچرخه بیساران افلیج به خانم ولکوم بآدرس اشتون لانکاشایر- انگلستان و خانم ماریا فرانکلین وسیله آمریکن اکپرس - رم - ایتالیا اطلاع دهید . لاوه آنکاه گوشی رابر زمین گذاشته و برای گرفتن دوش بحمام رفت . منی این تلگراف رمزاین بود که درباره این دونفر باید تحقیقات دقیقی بشود و سوابق کار آنها در دستگاه جاسوسی انگلیسی روشن گردد .

آنکاه لباس سبکی پوشیده و بدانشگاه رفت تا نام خود را در ردیف شرکت کنندگان در کنفرانس مالاریا ثبت کند . پس از رسیدن بدانشگاه و ثبت نام خویش ضمن برنامه کنفرانس ملاحظه کرد که روزی هم برای تماشای «تخت جمشید» مهین شده است که همه هیأت‌های شرکت کنندہ برای دیدن آثار تاریخی بدانجا بروند . زیرا بمناسبت قراردادی که میان ایران و عراق و شیخ نشینهای خلیج فارس منعقد شده بود قرار بود «فواد» مرد نیرومند عراق همراه با پاره‌ای دیگر از رهبران امیر نشین‌های عرب برای مشاهده آثار تاریخی به تخت جمشید بیاید و آثار جدیدی را که يك هیات روسی در اثر خاکبرداری پیدا کرده‌اند از نزدیک به بیند .

وقتی که «لاوه» بهتل برگشت خوشبختانه متصدی دفتر در کنار میز خود نبود و «لاوه» فرصتی یافت دفتر اسامی مسافری را زیر و رو کرده و وری بزند . بیشتر مسافران هتل را مهندسی نفی آلمانی تشکیل میدادند و دوسه تن زمین شناس آمریکائی هم

## جاسوسان در تهران

داخلشان بودند .

«لاوه امضاء «اوفورده» (ك) را در برابر شماره اطاق ۲۷ دید و چون اطاق خودش شماره ۱۷ بود حدس زد که درست اطاق ۲۷ بالای اطاق خود او قرار گرفته است. آنگاه دفتر را بسته به بار رفت و گیلانی مشروب از گارسون خواست و متدجا روی سندلی چرتی زد. وقتیکه از عالم خود بدرآمد دریافت که چقدر خسته بوده است زیرا شب تهران فرارسیده بود و کرپدورهای هتل هم خلوت بهد و مسافران همگی در سالون برای عصرانه یا شام جمع شده بودند . «لاوه» بفکر افتاد که اگر بخواهد زودتر برگردد باید هر چه سریع تر دست بکار شود. لذا از پلکان هتل شروع بیلا رفتن کرد تا با اطاق ۲۷ رسید. دستمال خود را بیرون آورده بدو دستش پیچید و دستگیره در اطاق «ك» را گرفته و پیچاند ولی در باز نشد . او خوب میدانست که در این قبیل موارد نباید اثر انگشت خود را روی دستگیره بگذارد.

آنگاه دست در جیب خود کرده و کلیدی بیرون آورد تا امتحان کند و به بیند که بدر میخورد یا نه؟ ولی کلید نخورد سپس خم شده و از سوراخ در کلید ملاحظه کرد که کلید دیگری از داخل در جا کلیدی است. آنوقت خوشحال شد و نور امید بدلتش راه یافت زیرا پنداشت که «ك» چه زنده باشد و چه مرده در اطاق خویش است .

بعد با اطاق خود برگشته و پرده ها را کشید و در را از داخل بست و چراغها را روشن کرده و بفکر فرورفت. چرا باید «ك» اطاق را از داخل قتل کرده باشد؟ آیا دچار شوک قلبی شده و در بست در مرده است ؟ اگر علت دیگری در کار نباشد (لاوه) میتواند



## جاسوسان در تهران

از مدیر هتل بنخواهد که در را باز کند ولی اینکار مایه جلب توجه اومبند و مسکن بود از دهلاوه سئوالهای مختلفی بکنند. لذا سادام ترین راهها این بود که خود دهلاوه بهر ترتیبی که شده شخصا طاق ده را با زرسی کرده و علت را کشف کند. و چون در اطاق ده از داخل بسته شده بود لذا بهترین راه این بود که از پنجره ای که بالای اطاق او بود داخل شود. آنگاه بسراغ چمدانهای خود رفت و در یک طبقه مخفی که در کف چمدان بود، پاره ای از وسائل و ابزار عجیب و غریبی را که دهک در اختیارش گذاشته بود بیرون آورد. چند مهره رنگارنگ پلاستیکی وجود داشت که وقتی بوسط جدیت بطرف کسی پرتاب میشد یکباره همچون گاز اشک آور منفجر میگشت. خود نویسی بود که میتواند بی صدا آدمی را بکشد. نوع دیگری خود نویسی بود که میتواند سوزنهای کار کرده گرامافون را بر مت برق همچون فشنگی بداخل بدن طرف داخل کند. و نیز وسائل و ابزار دیگری که هر کدام در نوع خود کم نظیر بود.

دستکش لاسنیکی که مخصوص جراحان بود بدست کرد تا اثر انگشت او بر جانی باقی نماند و سپس چراغ قوه بسیار ظریفی را که بشکل قلم خود نویسی بود در جیب چپ خود گذاشت آنگاه پاسپورت و اوراق شناسائی خویش را همراه با کلید های مختلف زیر متکای رختخواب خود گذاشت. با خود فکر میکرد که اگر ده کرده باشد لابد دفترچه یادداشت و خاطراتی از خودش باقی گذاشته که میتواند بکمک آن قضیه را روشن سازد. آنگاه چراغ اطاق را خاموش کرده و در پیچه ای را که روی بالکونی بود باز کرد و سپس مثل جانوری بانر می و آهستگی خود را کمک ناودانیکه از کنار اطاق

## جاسوسان در تهران

میگذشت خود را به دریچه اطاق ده رسید و سپس با وسیله‌ای که داشت سرعت در را باز کرد و بدرون اطاق رفت. اندکی ایستاد تا نفس بحال اول بر گردد. آنگاه چراغ قوه دستی را روشن کرد ولی روی میزی که در کنار اطاق بود چیزی ندید. لذا بطرف چمدانی رفت که در کنار تخت خواب گذاشته شده بود و حدس زد که حتما دفترچه خاطرات روزانه ده باید همانجا باشد. ولی در همان موقع صدای خش خشی از داخل حمام شنید...

«لاوه» با شنیدن صدا ایستاد و نفس را در سینه حبس کرد. در چند اطاق دورتر کسی صفحهای خارجی را روی گرامافون گذاشته بود و آهنگی فرانسوی را زمزمه میکرد. «لاوه» جز آن صدایی نشنید و اندکی بعد هم گرامافون خاموش شد و هیچ صدایی بگوشش نرسید «لاوه» پیش خود گفت: شاید خیال کرده‌ام؟ شاید هم صدای ریزش آب در تانکر حمام بوده است؟

آنگاه «لاوه» قدمی با احتیاط بسوی چمدان برداشت و همینکه نزدیک آن رسید دستش را بطرف در چمدان برد و دست دیگرش را در جیب کرد تا چراغ قوه کوچک خود را بیرون آورد ولی ناگهان... اطاقی مثل روز روشن شد. «لاوه» از جا پرید و هنوز دستش در جیبش بود. و آنگاه مردی را دید که مقابل چهارچوب در حمام ایستاده و با چشمان مغوف خود بدو نگاه میکند. مردی بلند و چهارشانه بود که شلواری فلانل و پیراهنی آستین کوتاه بر تن داشت. او هم مثل «لاوه» يك جفت دستکش لاستیکی جراحی بدمتش بود.

ناشناس با صدای محکمی گفت:

— همانجا که هستی بایست و دستت را از جیب در آرادستها

## جاسوسان در تهران

را بالای سرطوری بگیر که کف آن بطرف من باشد و خیال هر نوع حمله را از ذهن خارج کن ا  
«لاوه» طبق دستور او رفتار کرد. طبانچه خودکاری که در دست ناشناس بود و بسوی ناف او نشانه رفته بود لزوم اطاعت بیچون و چرای «لاوه» را ایجاب میکرد. «لاوه» برجای خود میخکوب شده بود و گاهی بچشمان پیرحم ناشناس مینگریست و گاه بدمانه سیاه رنگ هفت تیر خیره میشد. بالاخره نفس تازه کرد و پرسید :

— شما آقای «اوفرده» هستید؟

— ناشناس درحالی که از روی قالی باهنگی پیش میآمد گفت :

— من باید این سؤال را بکنم، نه تو!

مردی درشت استخوان بود ولی بطرز عجیبی سبک راه میرفت. بدنش بنظر سالم و قوی میآمد. «لاوه» از خود میپرسید :  
— آیا این مرد که بود؟ يك كار آگاه شخصی؟ نه، بايك طبانچه و زبان انگلیسی!

در هر حال چه بهانه‌ای میتواند برای ورود بدون اجازه خود بخانه مردم ارائه دهد؟ پس حرفهای «مک» که این مأموریت را بسیار ساده جلوه داده بود چه منی داشت؟

چند دقیقه پیش میان او و بازگشت به لندن چندین فاصله‌ای نبود ولی اکنون فاصله او با هدفش باندازه فاصله این دنیا و آندنیا شده بود. آیا «مک» بعد از مرگش چه خواهد گفت؟ لاپد در گزارش خود خواهد نوشت که اگر بهتر کار کرده بود این اتفاق نمی افتاد. ولی بدبختی این بود که وی منتهای کوشش خود را

## جاسوسان در تهران

کرده بود ولی باز هم چنین سانحه‌ای برایش روی داده بود. این ناشناس بدرجات ازه‌سیمون، و منشی هتل ناشناستر و متفاوت‌تر بنظر میرسید و بکلی با آنها فرق داشت. ولی نه، تقصیر از خودش بوده است. زیرا نمیبایستی جستجوی اطاق‌دک را هم بدین آسانی تصور کرده باشد. هیچ‌کسی حاضر نیست مخارج تعطیلات او را تافرانسه بدون انجام‌کاری بپردازد.

فکر «لاوه» بدوران جنگ کشیده شد و بیاد آورد که هنگام روبرو شدن با ژاپونیها کسی فاتح بود که اول تیراندازی کرده و مجال بدشمن ندهد!

ولی اکنون او اسلحه‌ای نداشت که اول شلیک کرده باشد لذا در جواب ناشناس گفت:

— مدیر هتل را احضار کن تا بتو بگویم می‌کی هستم!

ولی ناشناس بدین سؤال او جوابی نداد.

بنابراین معلوم شد که او هم حق ورود بدان اطاق را نداشته است.

ناشناس به «لاوه» گفت بگرد. و آن‌گاه از پشت سر جیبهایش را گمت و وقتی اسلحه‌ای ندید عکس «ک»، را که توی جیبش بود برداشته و در جیب خود گذاشت.

— خوب برگرد و بگو بدانم اینجا چکار داشتی؟

— من از دوستان «اوقورده» هستم.

— و توتازه نمیدانی قیافه او چگونه است و عکس را همراه

آورده‌ای؟

مرد چند قدم نزدیک‌تر شد و لوله طپانچه‌اش تا شکم «لاوه» ساتیجتر بیشتر فاصله نداشت.

## جاسوسان در تهران

«لاو» باتمام تجاری که داشت نتوانست مژگان خود را بهم نزنند. زیرا فکر میکرد که گلوله‌ایکه از این طپانچه شلیک شود بادل وروده اوچه خواهد کرد ؟

— تو کی هستی ؟

ولی «لاو» پاسخی نداد و درمعرض میکوشید تا بهر وسیله— ایت خود را از این مهلکه نجات دهد . همانطور که دو دستش بالای سرش بود باهستگی کف دست راست را طوری چرخاند که پشت دست چپ قرار گرفت و توانست باهستگی نکین سرخ‌رنکی را که بر انگشتر دستش بود لمس کند. این نیز از جمله وسائل عجیب و غریبی بود که «مک» در لندن بدو داده بود . ولی «لاو» با تمسخر بدو گفته بود که در این سفر کوتاه و تفریحی بچه دردش میخورد ؟ و اکنون میخواست در این تنگنا از آن استفاده کند .

نکین مزبور در واقع ترکیبی از «منیزیم» بود که اگر آنرا سخت بستم راست می‌پیچاند ناگهان باندازه يك نارنجك صداداده و منفجر میگردد.

مرد دوباره گفت :

— بسیار خوب !

و «لاو» درحالیکه عبارت او را تکرار میکرد نکین انگشتر را پیچاند و ناگهان همچون بمبی منفجر شد و نوری بقدرت ده فلاش فلکی از آن ساطع گردید. ناشناس که چشمانش خیره شده بود دستها را بالا برد تا مانع نور شود و در همین فرصت «لاو» مچ دست راست او را گرفته و درحالیکه زانو را در ریفه دانش گذاشته بود مچ دستش را چنان پیچاند که مرد باتمام جثه خود نقش بر زمین گردید. این کار بسیار ساده‌ای بود زیرا درس هفتم «کشتی را پونی»

## جاسوسان در تهران

درباره دفاع از خود در برابر مرد مسلح ، چنین دستوراتی را داده و علاوه هم با ملاحظه‌ای که به وجود او (کشتی ژاپنی) داشت این درس و درسه‌های دیگر را به شاگردان و لژیون بریتانیا هر روز تدریس میکرد. لذا نکته جالب برای «لاو» در همان نکین «منیزوم» بود که بخاطر آن لاو نمره ۲۰/ به «مک» داد.

ناشناس پس از آنکه زمین خورد و پانجه از دستش بگوشه‌ای پرتاب شد و علاوه آنرا برداشته و فتنگهایش را در آورده و در جیبش ریخت و پانجه را در جیب دیگر نهاد. سپس پرده مقابل پنجره را کشید و چراغها را روشن کرد و بر لبه تخت نشست و مراقب ناشناس شد که میخواست از زمین بلند شود. مرد بالاخره بلند شد و ناگهان به «لاو» حمله ور گردید. «لاو» درس هشتم کشتی «جودو» را یاد آورد و تصمیم گرفت که درس عبرت انگیزی بدان مرد بدهد. لذا دستش را مثل شمشیر مسلح گرفت و همینکه مرد نزدیک شد ، بالبه آن محکم بر استخوان بینی اش کوفت. دفتات قبل که «لاو» این درس را تمرین کرده بود با آدمکهای پنبه‌ای بود و برای این بود که بشاگردان نشان دهد ولی این بار از روی قصد و کینه و برای دفاع خود در برابر یک دشمن برای نخستین بار آنرا بکار میبرد. ضربه چنان شدید بود که بنظر میرسد استخوان بینی مرد ناشناس شکسته باشد. زیرا وسط اطاق چرخشی زد و خون از سر و صورتش فروریخت. «لاو» در کنار مرد که بیهوش شده بود روی زمین نشست نبضش را گرفت. نامنظم بود ولی اوقوی و سالم بود و مطمئن شد که زنده خواهد ماند .

قلبش شدت میزد مهذا آرام بود. پیش خود میگفت که چگونه پس از سالها دوباره به خشونت عمل کشانده شد. دریافت

## جاسوسان در تهران

که جستجو قبلا در اطاق دك شروع شده بوده است. حالا چگونه میتوانست چیزی از طرف بکشد؟ لذا اولین وظیفه اش این بود که بفهمد ناشناس کیست. آیا برای دآنطرف، کار میکرد یا نه؟ بچهره مرد خیره شد. دماغش همچنان خون میآمد و استخوانش شکسته بود. دغه دیگر اندکی ملایم تر خواهد زد تا طرف فقط گبیج شود. آیا باز هم چنین جریانی تکرار میشود؟

آری! همیشه هر چیز بار دیگر هم تکرار میشود. چرخ روزگار میگردد. ممکن است دوباره هم فرصت تازه ای پیش آید. شاید باز هم بتواند شانس و اقبال خود و نیز قدرت خویش را در وجود، یکبار دیگر بر اشخاص دیگری امتحان کند.

وقتی که دست در جیب عقب شلوار ناشناس کرد پاسپورتی انگلیسی بنام «پارکینگتون» بیرون آورد که او را بنام فروشنده ای معرفی کرده بود که ۳۹ سال قبل صاحب آن در ناحیه «میدلاکس»، انگلستان بدنیا آمده بود. در جیب دیگرش هشتی نامه با پاکت هوایی بود که با درس او در سنگاپور فرستاده بودند. نامه ها را یک موسسه تولید شراب از شهر «کیب تاون» جنوب آفریقا برای او فرستاده بود که مطالبش در نظر اول برای «لاو» جالب نبود ولی ممکن بود در نظر افراد مختلف معانی مختلفی داشته باشد. آنگاه بر لبه تخت نشست و چشم بمرد ناشناس دوخت که برای اینکه بهوش آید در وسط اطاق در تلاش بود. وقتی که بحال آمد با دست راست خونهای صورتش را پاک کرد و دستش را بجیب شلوارش برد. لاجاقوی خود را بدر آورد. «لاو» او را آزاد گذاشت زیرا قبلا با او را از جیبش برداشته بود. اندکی بعد «لاو» پرسید:

— شما کی هستید؟ من در پاسپورت شما مشخصات شما را

## جاسوسان در تهران

دیده‌ام ولی کاری بدان ندارم. بگوئید بدانم اینجا چه میکنند؟ ولی «پارکینکتون» جوابی نداد و در عوض دندان قرچه کرد. «لاوه» پنداشت که شاید میخواهد دوباره خود را آماده ضربه جدیدی کند؛ ولی نه! رمق چندانی نداشت. بهلاوه زردی زیاده از حد رنگش برای چه بود؟ ممکن است مالاریا یا برفان داشته باشد.

— بسیار خوب اگر تو نیکوای کی‌هنی من اول خودم را معرفی میکنم. من دکتری انگلیسی از ناحیه «سامرست» هستم که در تهران برای شرکت در کنفرانس «مالاریا» آمده‌ام و با شرکت «رانسوم» دره کاونت گاردن، معامله دارم.

(این اسم رمزی اداره «مک» بود که دکتر «لاوه» میخواست بنام نشان‌های آنرا در حرفه‌هایش بکار برد و عکس‌العمل «پارکینکتون» را دریابد)

من تا شماره سه می‌عمارم و آنکاه تو مجبوری حرف بزنی سپس رولور «پارکینکتون» را از جیبش بدر آورد و در حالیکه آنرا مقابل او گرفته بود گفت:

— يك ۱

— گمان نمیکنم شما جرأت کنید هرگز آن رولور را

شلیک کنید!

— دو ۱

«پارکینکتون» از جا برخاست و ساعت مچی‌اش را باز کرد و آنرا وارونه روی تخت خواب گذاشت. «لاوه» هم در حالیکه با رولور خود بطرف او نشانه مبرفت همین کار را کرد. در پشت هر دو ساعت نوشته‌ای يك شکل‌کننده بودند که مضمونش این بود:



## جاسوسان دد تهران

«از جانب پند عزیزت پیاد پسرش .»  
این دومین علامت شناسائی بود که «مک» در لندن  
برای اینقبیل موارد بدو داده بود. مطلب مزبور هر یکماه يك-  
مرتبۀ تغییر میکرد. «لاوه» با مشاهده این علامت دیگر شماره ۳۵۰  
را نشرد و رولور را در جیبش گذاشت. «پار کینگتون» در حالیکه  
پشت گردنش را بادت راستش می مالید گفت :

— من نمیدانم تو کی هستی ، آنچه مسلم است اینستکه من  
و تو بیجهت با هم در افتاده ایم . بالاخره تو کی هستی در اینجا  
دنبال چه میگردی ؟

— بدستور «مک» دنبال «ك» میگردم ؟

— آیا تو واقعاً يك دكتری ؟

— مطمئن باش .

— پس خدا را شکر که من جزو بیماران نیستم !

— سپس «لاوه» سبکباری بدو تعارف کرد . و آنگاه هر دو

ساعتها ایشان را دوباره بیچ دست خود بستند و «لاوه» افزود که :

— با وجود این من يك نفر «حرفه‌ای» در این کار نیستم .

— من بعنوان يك «حرفه‌ای» بشما «یکویم» که کاملاً وارد

هستید . من بشما تصدیق بانمره «۲۰۰» میدهم .

— شما هم دنبال «ك» میگردید ؟

— در حقیقت من از سنگاپور عازم لندن هستم . زیرا مدتی

است گرفتاری بیماری برقان شده‌ام و شش هفته مرخصی بمن داده‌اند .

در این موقع «لاوه» دریافت که چهره رنگه پوست او اینقدر

زرد است . پار کینگتون ادامه داد که :

— من و «ك» هنگامیکه «مالایا» دستخوش آشوب بود

## جاسوسان در تهران

در آنجا بودیم. اخیراً هم میدانستم که وی در اینجا است. لذا آمدم که او را به بینم و این دیدار من يك وظیفه اجتماعی بود و منظور دیگری نداشتم. اما متصدی دفتر هتل نمیدانست که «ك» کجاست زیرا از مدتی پیش «ك» را در هتل ندیده بود. شما میدانید که ما جاسوسان حرفه‌ای پیوسته با دستگاه فرستنده خود با مرکز ارتباط داریم اگر سه روز ارتباطمان قطع شود ما را از دست رفته میدانند. اکنون چهار روز است که از «ك» خبری نشده است. این جریان از طریق «دوربان» بمن اطلاع داده شد و لذا اینجا آمدم که تحقیق کنم.

— کلید این اتاق را از کجا بدست آوردید ؟

— آنرا درست کردم .

— درست کردید ؟ چگونه ؟

پارکینگتون دستی بجیش فروبرد و کلیدی بدست آورد که دنباله پلاستیکی آبی رنگی با شماره ۲۷۸ داشت .

— این کلید یکی از صندوق های امانت بانک ملی ایران شبه مرکزی است و وقتی آنرا باز کنیم در آن پاکتی و کلیدی است که مربوط به یکی از صندوقهای امانات بانک «ایران و ژاپون» در خیابان سعدی است . در آن صندوق نمونه ای از کلید بیشتر هتل های معروف تهران را تهیه و نگهداری کرده اند .

کافی بود که فقط شماره اتاق «ك» را از دفتر هتل پیدا کنم . آنجا . سراغ «صندوق امانات» رفتم و پس از بدست آوردن نمونه کلیدها با ممداد اندازه آنرا روی کاغذ کشیده و در بازار دادم نمونه ای از آنرا ساختند و آنجا بطوریکه می بینید الان اینجا هستم . لاهد میدانی که در بیشتر کشورهای بزرگ عالم ترتیب

## جاسوسان در تهران

حفاظی داده‌ایم .

- خوب توخیال میکنی «ك» كجاست ؟

- در بهشت است یا جهنم ؟ باید بدانی که اینجا بمرز شوروی خیلی نزدیک است و هر وقت مایل باشند اسراری را از کسی در آورند بهر ترتیبی باشد میتوانند . شاید هم «بلیك» اسم «ك» را لو داده و آنها سراغش آمده باشند . شاید هم دیگری داده باشد ولی آنچه مسلم است اینستكه «ك» دیگر در این دنیا وجود ندارد .

- خوب ، چگونه این موضوع را معلوم کنیم ؟ «مك» مرا مطمئن ساخت که اینكار بسیار آسان است و من خیالمیکردم بفاصله ۳۶ یا ۴۸ ساعت كار را تمام کنم . لذا بهتر است كار را قدم بقدم شروع کنیم ما میدانیم كه «ك» اینجا بوده است . و چون حالا اینجا نیست یا خودش پیای خودش رفته و یا او را رده‌اند . درست است ؟

- درست است .

من تمام چیزهای اطاق او را زیر و رو کرده‌ام هیچ دفترچه یادداشتی وجود ندارد كه بتوان از روی آن برنامه كار روزانه او را دریافت . حتی بلیط دوسره ایرا هم كه برای بازگشت بلندن گرفته ندیدم . ممكن است همراه خودش بوده است لذا گمان میکنم تنها شانس ما این باشد كه کسی را پیدا کنیم كه جمعه گذشته او را دیده است . در اطراف هتل همیشه مشتی راننده تا کسی پرسه میزنند ، ضمناً رانندگان اتومبیلهای شخصی كه در انتظار اربابهای خود هستند مراقب همه چیز هستند . ممكن است یکی از آنها او را دیده باشد . بهتر است بوسیله راننده‌ای كه مرا

## جاسوسان در تهران

بدینجا آورد این موضوع را کشف کنیم . فعلا بهتر است درباره  
یرقان من فکر نکرده و برویم و گیلاسی ویسکی بنوشیم . زیرا  
وضع بینی و استخوانهای بدن من بمداز ضربات توطوری است که  
اگر گیلاسی نزنم ، حالم جا نخواهد آمد .

وقتیکه از اطاق بدآمدند بجانب در هتل برای افتادند  
و پارکینگتون، يك اسکناس ده تومانی را از جیب در آورده و چهارتا  
کرد و با اشاره انگشت راننده‌ای را صدا زد . راننده مثل برق  
پیش آنها آمد و وقتیکه پول را در کف دست خود دید فقط بصورت  
پارکینگتون خیره ماند . پارکینگتون بزبان فارسی بدو گفت :  
- باتو کاری دارم که اگر انجام دهی همینقدر دیگر هم  
بتو خواهم داد .

- خدا کند بتوانم .

- یکی از دوستان ما بنام آقای «اوفورده» روز جمعه  
گذشته از هتل بیرون رفته و چون حالش خوب نبوده گمان میکنم  
جایی بیمار شده و احتیاج برکشی دارد . مردی است سفید  
موی سن ۶۰ سال و هقد وقامت من که در اطاق ۲۷ است . آیا  
میتوانی از دوستان راننده‌ات بررسی که روز جمعه کدامشان او  
را سوار کرده‌اند ؟

- حد اعلاي کوشش را خواهم کرد .

- مادر بار هتل منتظرت هستیم .

آنگاه دونفری بسوی بار هتل رفتند .

نیمساعت بعد کسی پشت سر آنها سرفه‌ای کرد . راننده

تا کسی بود و برای آنها تعریف کرد که :

- هیچکدام از رفقای من دوست شمارا روز جمعه بجایی

## جاسوسان در تهران

خبرده‌اند ولی از قرار معلوم او را دیده‌اند که باتفاق دو نفر ساعت ۵ ر. بعد از ظهر در يك اتومبیل شخصی از هتل بیرون رفته‌است.

- از کجا میدانی ؟

- پرسیم که از فرودگاه مسافری را به هتل می‌آورد و او

را دیده بود. پرسیم همیشه «اوفورده» را از هتل سوار می‌کند و خوب او را می‌شناسد .

- اتومبیل را کی می‌راند است ؟

- آدمی ناشناس که او را نمی‌شناسیم .

- چه مدل اتومبیل بود ؟

- يك پاكارد سیاه رنگه مدل هفت قبل از جنگه .

- نمیدانی مال کیست ؟

- نه قربان اصلاً نمیدانم .

- بسیار خوب متشکرم .

پارکینگتون يك اسکناس / ۱۰۰۰ ریالی دیگر در کف دستش گذاشت . «لاوه» به پارکینگتون گفت که فکری به خاطر من رسیده که باید در اطاقم آنرا مطرح کنم . وقتیکه وارد اطاق شدند «لاوه» و پارکینگتون یکسر بحمام رفته و دوش را باز کردند. زیرا ترسیدند که در اطاق میکروفون مخفی کار گذاشته باشند . لذا صدای ریزش آب دوش مانع آن میشد که اگر دستگاهی مخفی در حمام باشد صدائی را ضبط کنند .

آنگاه لاوه با اطاق خواب رفته و نسخه مجله ای را همراه آورد . در آن مجله که مربوط به باشگاه اتومبیل سواران انگلیسی بود شرح جامعی در باره مدل قدیمی اتومبیل «کورد» نوشته بود: «از قرار معلوم قدیمی ترین مدل در تهران وجود دارد و متعلق به مردی است بنام «حسین علی شیرو» که علاقه منظمی

## جاسوسان در تهران

بجمع آوری انواع مدل‌های قدیمی اتومبیل دارد و خانه‌اش در خیابان فردوسی است ...

پارکینگتون که چیزی از مطالب مجله را سردر نمی‌آورد باحیرت بچهره «لاو» نگاه کرد و گفت :  
— چه ربطی بمشکل ما دارد ؟

— عجب ! من شخصاً علاقه به مدل‌های قدیمی اتومبیل «کورده» دارم و کسی که در تهران بجمع آوری نمونه‌های قدیمی اتومبیلها علاقه دارد ، منیش اینستکه از مدل‌های مشابه آن مثلاً پاکاردیکه «اوفورده» را همراه خود برده قطعاً مطلع است و میدانند که چنان اتومبیلی منطبق بکیست .

— بسیار خوب پس مبرویم سراغ «حسین علی شیرو» به بینیم چه میشود .

«لاو» سرچمدان خود رفته و یکی دو نمونه از ابزارها و وسائل دفاعی را که «مک» بدو داده بود برداشته و باتفاق پارکینگتون براه افتادند .

وقتیکه بخانه «حسینعلی شیرو» رسیدند با گرمی از آنها استقبال کرد . پس از معرفی «دکتر لاو» بدو گفت که نام شما را در مجله کلوب بین‌المللی اتومبیل خوانده‌ام و علاقه زیادی بدیدن شما داشتم . «لاو» عکس کوچکی از اتومبیل خود را که مدل قدیمی «کورده» بود نشان «شیرو» داد و او خیلی از دیدن آن تحسین کرد . آنکاه پس از صرف چای و عصرانه «لاو» بدو گفت که :  
— مادر پارک هتل هنیم و امیدواریم اگر وقت داشته باشید فردا شب برای شام ما را سرافراز فرمائید .

— ولی متأسفانه فردا صبح خیال رفتن باهوازا را دارم .

## جاسوسان در تهران

— بهر حال امیدوارم که بتوانید بمن کمکی بکنید .

— با کمال میل .

— من مایلم بدانم که پاکارد سیاه رنگه مدل هشتی که متعلق بقبل از جنگ است مال کیست ؟

— يك پاکارد مدلش کهنه هست که مال کنسول امریکاست ...

ولی پاکارد هفت ؟ آه . . . یادم آمد ، آنها را جانی دیده ام ولی مال ایرانیها نیست . فقط دو سه بار آنها دیده ام که در جاده فرودگاه مهرآباد در خانه ای که پخت پیپ بنزین است داخل شده است . شماره خانه را نمیدانم ولی رنگه دیوار آن گرمی است در گاراژ سفید رنگه و کرکره ای است . تا جایکه بیاد میآورم اتومبیل شماره تهران را نداشته بلکه شماره شهر بانی عراق را دارد .

آنکاه ، حسین علی شیرو ، با گرمی آنها را تا در خانه بدرقه کرد و قرار شد پس از مراجعت اگر فرصتی بود آنها را به بیند .

وقتی که بیرون آمدند علاوه به پارکینگتون گفت بهتر است سری بدان منزل بزنیم .

دست بلند کردند و يك تا کسی نگه داشت ولی طبق تعلیماتی که داشتند آنها رد کردند و سوار تا کسی دومی شدند زیرا ممکن بود تا کسی اولی در کمین آنها باشد . وقتی آنها را نزدیک پیپ بنزین جاده فرودگاه پیاده کرد چراغهای نورانی جیوه آنجا را مثل روز روشن کرده بود . وقتی که چراغ عقب تا کسی در تاریکی ناپدید شد آنوقت بطرف منزل راه افتادند .

پنجره ها بسته و در کرکره ای گاراژ هم پائین بود . چراغی

## جاسوسان در تهران

در خانه روشن نبود و بنظر میرسید که اصولاً ذیحمیاتی در آنجا زندگی نمیکنند. بهر ترتیبی بود از پشت ساختمان خود را بداخل خانه پشت گاراژ رساندند. در پیچه کوچکی از گاراژ بخارج باز میشد. «لاو» چراغ جیبی خود را در آورده و بداخل گاراژ تاباند. اتومبیل پاکارد سیاه رنگه آنجا بود. آنگاه اشاره ای به پارکینگتون کرد. پارکینگتون چاقوی زیر جفت در پیچه کرد و پس از آنکه باز شد باتفاق «لاو» بسرعت وارد گاراژ شده و در پیچه را پشت سر خود بستند. «لاو» چراغ خود را بداخل پاکارد انداخت و ملاحظه کرد که دستهای در را از داخل کنده اند. ضمناً چوب بلندی که غلطکی پلاستیکی بر آن بود در سندی عقب ماشین قرار داشت. اندکی بعد صدای پای کسیکه وارد خانه شد آنها را برجای خود میخکوب کرد. «لاو» چراغ دستیش را خاموش کرد. صدای پاکم کم بدر گاراژ نزدیک تر شد. وقتیکه ناشناس در گاراژ را بالا کشید در برابر مهتابی که بدرون گاراژ افتاده بود شب مرد تنومندی بیستم «لاو» و پارکینگتون خورد که تپانجه ای خودکار در دست داشت. ناشناس حملاتی را بزبان روسی تکرار کرد و سپس حملاتی را بفارسی بر زبان آورد که هر دو نفر جوانی بدان ندادند و در عوض نفس خود را در سینه حبس کردند. لحظه ای بعد دست پارکینگتون بسوی سلاح کمریش رفت. ناشناس دوباره گفت :

— من آنچه را که گفتم بزبان انگلیسی تکرار میکنم. من میدانم که کسی وارد گاراژ شده زیرا زنگه خطر بمدا در آمده است. اگر کسیکه داخل گاراژ شده از دزد های این حدود نباشد قطعاً از جاسوسان انگلیسی است. من تا شماره سه می شمارم



## جاسوسان در تهران

آنوقت باید درحالیکه دستها را بالای سر گرفته‌ای بیرون آئی.  
درغیراینصورت ترا مثل سگ خواهم کشت !

— پک !

لاو و پار کینکتون درحالیکه نفها را حبس کرده بودند  
ایستادند .

— دو !

ناشناس تپانچه خودرا بر است وچپ میگرداند و مثل کسی  
بود که میخواهد جهت تیراندازی خودرا معین کند .

— سه !

تلق !

این صدای تپانچه خودکار بصدای پار کینکتون بود که  
مثل شکستن چوب سدامیداد.

مرد تنومند برای چندتاییه تلوتلو خورد آنکاه نقش بر زمین  
گردید. و سرش محکم به گلگیر عقب پا کارد خورد . از بیرون  
گاراژ دونفر که کلاه «پاناما» بر سر داشتند و نا پیشانیشان آنرا  
پا این کشیده بودند بدر گاراژ نزدیک شدند و جنازه ناشناس را جلو  
مکانه در قراردادند. یکی از آنها تپانچه بصدائی دردستش بود.  
دونفر جنازه را طوری قراردادند که اگر پلیس از جریان  
مطلع شود وانمود کنند که دزدان محلی او را کشته‌اند .

یکی از آنها بطرف اطاق خانه براه افتاد و دومی که مسلح  
بود همچنان بالای جنازه بلا تکلیف ایستاده بود . در این موقع  
«لاو» دست در جیب خود کرد و قلم خود نویسی را که «مک» در  
لندن پیور داده بود و بجای فنک سوزن کار کرده گرامافون را  
شلیک میگرد بد آورد و بسرعت دوبار به ته آن فشار داد . دوسوزن

## جاسوسان در تهران

پی در پی بر بازوی راست ناشناس فرورفت و تپانچه از دستش افتاد. مرد نمره‌ای از درد کشید و سپس خم شد تا تپانچه خود را پیدا کند. پارکینگتون که انتظار چنین فرصتی را می‌کشید با زانوی خود چنان بصورت او نواخت که مرد بوسط گاراژ در غلطید. آنگاه در گاراژ را پائین کشیده و بجستوی لباسهای مرد پرداختند. در جیب او یک گواهینامه بهداشت بین المللی و یک پاسپورت انگلیسی وجود داشت. بانگاہ کردن به عکس آن معلوم شد که پاسپورت متعلق به هک بوده است. ناشناس هیچ اوراق شناسائی یا مدرکی همراه خود نداشت و فقط مقداری اسکناس و پول خرد ایرانی با تعدادی فشنگ در جیبش بود. «لاوه» او را از زمین بلند کرده و بدنش را به تنه اتومبیل تکیه داد و سپس دوسه تاسیلی بصورتش نواخت تا بیهوش آمد. وقتیکه مرد ناشناس بیهوش آمد، فوراً دستش را زیر مغزش برد که از اسلحه مخفی دوم خود استفاده نماید. ولی «لاوه» قبلاً او را خلع سلاح کرده بود. لذا مرد دوباره خود را به بیهوشی زد تا قدرت خویش را بازیابد. پارکینگتون بآلبه دست راستش محکم بر استخوان بینی او نواخت. مرد از درد چشمانش را باز کرد.

«لاوه» پاسپورت هک را در آورد و آزاو پرسید :

— کجاست ؟

ولی مرد حرفی نزد .

پارکینگتون دوباره او را زد . رشته قرمز رنگ خون از لوله دماغش سرازیر شد ولی باز حرفی نزد و در عوض چانه او بحرکت درآمد .

«لاوه» بافتاب به پارکینگتون گفت.

— نگاه کن دارد چیزی را میجوید!

## جاسوسان در تهران

پارکینگتون با فشار دهانش را باز کرد. گرد سفید رنگی روی زبانش بود. وی کپسولی را که لای دندانش پنهان بود جویسه بود. پارکینگتون او را زمین زده و زانوی خود را در شکم او فرو کرد. رگهای گردن ناشناس با اندازه طناب کلفتی بیرون زده بود سپس مرد شروع با استفراغ کرد. آنها قبل از اینکه او کپسول زهر را فرو برد فهمیده بودند. لاو گفت:

— با این ترتیب محال است که بتوان از او حرفی در آورد.  
من فکر تازه تری دارم.

آنگاه ایزاری را در آورد که شبیه بقلم خود کار بود سر آنرا روی بازوی ناشناس گذاشت. ناگهان سوزن نازکی از زیر نوک قلم در شریان مرد فرورفت و علاوه در حالیکه سرش را بالا گرفته بود آزاد پرسید که:

— میفهمی چه میگویم؟ آیا انگلیسی میدانی؟ و مرد قطع سرش را تکان میداد.

— وک، کجاست؟

مرد جوابی نداد. شاید بطور کلی نام وک، برای او نامفهوم بود.

— آن مرد انگلیسی را که در این اتومبیل پارک دارد از پارک هتل بیرون بردید کجاست؟

مرد دوباره بیختمی توانست اشاره کند و بگوید:

— بطرف شمال شهر.

کلمات او مثل این بود که از دنیای دیگری میآید،

— تا کجای شمال؟ مقصودت تا مرز است؟

— نه، تا جاده تجریش.

## جاسوسان در تهران

— کجای جاده تجریش ؟

— در جاده‌ای درست راست .

— او را کشتید ؟

مرد سرش را بعلامت تصدیق تکان داد .

— چرا او را کشتید ؟

— دستور دادند .

— از جانب کی ؟

در این موقع داروی کشف دروغی را که «لاو» با ابزار قلم مانند خود به شریان ناشناس تزریق کرده بود، آخرین اثرش تمام میشد. و ناشناس فقط به خرخر و ناله کردن ادامه داد و بعد دهانش باز ماند تا بتواند تنفس کند «لاو» به پارکینگتون گفت تمام شد کافی است، برویم .

سپس اسلحه مرد را کف دستش گذاشت تا در کنار جنازه ناشناس اول بنحواب رود. او «ک» را کشته بود پلیس با مشاهده جنازه آنها تصور میکرد که بر اثر اختلافی این دو نفر بقتل رسیده‌اند.

بدین ترتیب در اولین قدم دو نفر بتلافی قتل «ک» کشته شده بودند .

سپس از درگاز ازیرون رفته و با تا کسی عازم پارک هتل شدند.

لوکاس بجسدی که در کنارش آرمیده بود نگاهی دوخت و اندکی صبر کرد تا مطمئن شود که آن دختر واقعا مرده است و سپس باهستگی از تختخواب پزیر آمد. گویا خیال میکرد که دختر مثل همیشه خواب است و باید باهستگی از تختخواب پائین بیاید که خواب او را برهم نزنند.

هوای اطاق دم کرده بود و لوکاس خوشحال بود که اندکی بعد هوای سرد محیط بیرون او را در آغوش گرفته و یکباره! با این واقعه ترسناک و پشیمانی از وقایع مخوف دیگر یکدیگر بگنشته او مربوط بوده برای همیشه وداع خواهد کرد. نقشه او خیلی ساده بود. باید با سرعت هر چه تمام تر قبل از آنکه جریان قتل و ایرینا، آشکار شود، خود را بمقامات کانادایی معرفی کرده باشد. لازم بود به سراغ پلیس کانادا رفته و بگوید که سابقه او و رفته‌اش از چه قرار بوده و برای چه دستگامی جاسوسی میکرده و سپس تقاضای پناهندگی سیاسی کند.

بلاشك مقامات کانادایی بدو پناهندگی سیاسی خواهند داد بطوریکه چند سال قبل به وایکور گوزنکوف، داده بودند.

## جاسوسان در تهران

آیا با آن همه اطلاعاتی که بدانها میداد درباره قتل «ایرینا» باز هم سختگیری میکردند؟ وبدونپناهندگی سیاسی نیدادند؟ وی امیدوار بود که مقامات کانادایی در برابر اینکه فرار کرده و محافظ خود را کشته او را ببخشند .

«لوکاس» سرعت لباسهای گرم و کلفت خود را پوشید و باز هم نگاهی بچهره دختر کرد تا مطمئن شود که زنده نیست. بدو نزدیک شد و برای اطمینان بیشتر بادت خود بازوی برهنه او را لمس کرد . گوشت بدن او سرد و سفت شده بود. لوکاس شد رختخواب را طوری تازیر گردن او کشید که اگر مستخدم هتل برای نظافت اتاق با صبحانه بیاید خیال کند که «ایرینا» همچنان در خواب ناز است .

وقتی که میخواست از اتاق بیرون رود خاطرات چند لحظه قبل همچون فیلم سینما جلو چشمش مجسم میشد. «ایرینا» چند دقیقه قبل او را بیدار کرده و هوس مشق بازی داشت و لوکاس را بر سینه خود افکنده بود. «لوکاس» مقاومتی نکرده و مشغول شده بود ولی هنگامیکه دختر در اوج لذت خویش بود و چشمش جز شهوت چیزی نمیدید «لوکاس» انگشتان خویش را در حلق او فرو کرده بود و وی از همان روزهای اول درباره این نقشه فکر میکرد ولی هر بار که میخواست آنرا عملی کند در آخرین لحظه دچار تردید میشد. اما این بار بالاخره اراده اش فلبه گرد. دختر اول تلاش کرده بود تا از چنگ او خلاص شود ولی زورش به «لوکاس» نرسیده بود. متدرجاً مقاومت او کم شده تا اینکه بصورت توده ای گوشت بیجان در بازوهای لوکاس درآمده بود. روزگاری «ایرینا» افسری در دستگاه جاسوسی شوروی بود و چنان نفوذی

## جاسوسان در تهران

بر لوکاس داشت که حتی پس از مرگ هم جرات بیرون رفتن بدون او را نداشت. ولی وقتی که از رختخواب خارج شد در واقع طلسم دبرین هم شکسته بود و «لوکاس» بار دیگر آدم خودش شده بود.

لوکاس ساعت خودنگاه کرد ساعت ۵/۴۵ بود. پاسپورت و دفترچه رمز و سایر اوراق شناسایی خود را در حیب بدل گذاشت و دستکش کلفتی بدست کرد و پا را از اطاق بیرون نهاد. آنگاه اندکی ایستاده و به چپ و راست خود نظر دوخت و نفس را تجدید کرد. کریدور هتل خالی بود.

از پشت در اطاق مجاور بخوبی صدای خرخر یکی از مسافران را می شنید اما کدام مسافری در خواب خود میتواند کابوسی را که او گذرانده بود به بیند؟ با وجودیکه کسی از مسافران اطاقهای کریدور بیدار نبود و لوکاس، احتیاطات لازمه را مرعی داشت. وی دلش نمیخواست که گارسون یا مستخدم یا دربان هتل از او سؤال کرده و دو باره مجبور برگشتن باطاق خود شود. لازم بود که قبل از آنکه مردم از جریان قتل «ایرینا» آگاه شوند وی خودش را بیک مقام مسئول معرفی کرده باشد. با احتیاط از کریدور گذشت و باشتهای آن رسید بدون آنکه کسی او را دیده باشد. چیزی دیگر نمانده بود. او مجبور بود که فقط از پلهها پایین رفته خود را بسر سرای هتل رسانده و یکباره آزاد شود. اصولاً مگر ممکن بود که کسی دیگری جز «ایرینا» در آندیار دور افتاده و بیخ بندگان مراقب او بوده باشد؟ با وجود این نمیتوانست باور کند که «ایرینا» هم بدون مراقبی بوده است.

## جاسوسان در تهران

مقامات عالی به کمتر اشتباه میکردند و هرگز مجالی با افراد زیر دست نمیدادند که از خودشان تسمیاتی گرفته و مثلاً هر وقت دلغان خواست فرار کنند . لوکاس از کربدور گذشته و پا را بر اولین پله گذاشت ولی هنوز پا بر پله دوم نگذاشته بود که دودست قوی برگردش پیچید . بازوان ناشناس چنان محکم بود که مثل گاز انبری کردن «لوکاس» را در خود میفشرد . بزبان انگلیسی گفت :

- شما کی هستید ؟

کسیکه پشت سرش بود گفت :

خودت بهتر میدانی که ما دوستان «ایرینا» و تو هستیم . صبح بدین زودی آنهم تنها کجا میروی ؟ آنگاه ناشناس بازوهایش را کمی شل کرد تا لوکاس بتواند نفس بکشد و بدور خود بچرخد .

- شما دوستان من نیستید !

- کجا میروی ؟

- میروم برای ایرینا چیزی بخرم .

- بر گرد باطاعت ! ایرینا میتواند خودش حقیقت را

بگوید .

- نه ، من بیرون میروم . خودش گفته است .

دو باره دو ناشناس بازوهای او را محکم از دو طرف

گرفته و او را بسوی اطاق کشاندند .

«لوکاس» نفس تازه کرد و نمره کشید :

- کمک کنید ! کمک کنید !

مردیکه سمت راستش بود محکم بدو کوفت و مرد سمت

چپش پاله دست راست ضربه مخوفی به برجستگی گلوش نواخت



## جاسوسان در تهران

که خون بگوشش دوید .

دو مرد او را کشان کشان بانتهای کمریدور کشیدند .  
« لوکاس ، تمام قددتش را جمع کرد ولسی نتوانست نره  
دیگری بزند .

یکی از آنها نفر دسته کلیدی را از جیبش بدرآورد و در  
را باز کرد و دومی لوکاس را مثل گونی سیب زمینی بگوشه اطاق  
پرتاب کرد . یکی از آنها و نفر به سراغ دختر رفت و شمد رختخواب  
را از روی او کشید . بدن برهنه « ایرینا » عریان گشت . چند  
قطره از آب دهانش از گوشه لبهای کبودش بیرون آمده و  
قسمتی از متکا را خیس کرده بود . آنگاه بدون آنکه حیرتی  
نشان دهد گفت :

— مرده است ! حالا علت فرار ترا می فهمم . چرا اینکار  
را کردی ؟

دو مرد بیکدیگر نگاهی افکنده و سپس به لوکاس خیره  
شدند . آیا این جریان تا چه حد برای ما فوق آنها قابل قبول  
بود ؟ چقدر در ترفیع آنها اثر داشت و چه عواقبی بیارم یا آورد ؟  
در هر حال تصمیم گرفتند که آنها را با احتیاط و ملامت  
فیصله بدهند .

« لوکاس ، جوایی نمیتوانست بدهد .

مردی که ضربه را بگلویش زده بود گفت :

— دیوانه ای ؟

— و دومی گفت :

— خیلی حرف باوتزن . بگذار به بینم خیال چه کاری را

داشته است .

## جاسوسان در تهران

آنگاه بسوی «لوکاس» رفته و جیبهایش را کاوش کرد . پاسپورت و دفترچه رمزش را در آورد گفت :  
« که اینطور ؟ الان خیال داشتی بیرون بروی و برای  
« ابرینا» چیزی تهیه کنی ؟ لابد کفن ؟ سپس لوکاس را محکم  
بر دیوار چسبانده و سیلی سختی صورتش نواخت .  
« لوکاس ، عکس العملی نشان نداد . بر زمین خورد و  
کوشید تا افکار پراکنده خود را جمع کرده و راهی برای فرار  
از این مهلکه پیدا کند .

« رفیق خودت را ناراحت مکن بازدن او کار از پیش  
نخواهد رفت بهتر اینست که او را کشته و در کنار دختر بگذاریم .  
تا نشان داده شود که عاشق هم بوده اند و با هم خودکشی کرده اند .  
ممکن است از زبان او یسار داشتی هم بنویسیم و در کنارش  
بگذاریم .

آنگاه دست در جیب خود کرده و کپولی سفید و سبزرنگ را  
بدر آورد و دهان لوکاس را باز کرد تا کپول را در آن فرو  
کند .

« لوکاس» دندانهایش را قفل کرده بود . مرد لگدی محکم  
بشکمش نواخت تا دهانش را از درد باز کند ولی لوکاس در  
حالی که از شکنجه چون مار بخود می پیچید همچنان مقاومت  
میکرد . هر دو نفر خم شدند تا با کمک هم دهانش را باز کنند . در  
این هنگام «لوکاس» نیروی خود را باز یافته و با تمام قدرتی که  
داشت فریاد زد :

« کمک کنید !

در این موقع صدای مشت های محکمی که بر در اطاق کوفته

## جاسوسان در تهران

«بشد بگوش رسید که میگفت :  
- چه خبر است ؟ دارید کسی رامی کنید ؟ چرانمیگنارید  
در این هتل لفتی ساعتی خواب برویم؟ دو مرد جوانی ندادند و  
یکی از آنها سلاح اتوماتیک خود را رو بروی «لوکاس» گرفته  
وانگشت خود را در حلق او فرو کرد . ولی ناشناسی که پشت  
در بود از سکوت داخل اطاق بیشتر عصبانی شده و فریاد زد :

من دیدم در کردید و ر کسی کمک میخواست .  
چکار میکنید ؟ اگر در را باز نکنید آنرا می شکم .  
در داخل اطاق دو مرد با وحشت بچهره هم نگاه میکردند  
لازم بود که فوراً تصمیم عاجلی بگیرند تصمیمی که در کتابها راجع  
بان دستوری ندادند و احتیاج به ابتکار و سرعت انتقال شخصی  
دارد . ولی آن دو نفر فاقد چنین تجربه‌ای بودند یکی از آن دو  
بلاخره بسدا در آمد و گفت :

- هر که هستی برو گمشو والا ترا خواهم کشت . ولی  
نا شناس بساجت خود ادامه داد و بافتار در را از پاشنه کند.  
تپانچه خودکار و بیسهای یکی از دو مرد شلیک کرد ولی تیر  
بدون آنکه بکسی بخورد در چهارچوب در فرورفت و دو کارگر  
درشت استخوان بدرون اطاق پریدند . یکی از آنها قبل از  
آنکه ناشناس بتواند تیر دیگری شلیک کند . با مشت برش کوفت  
و او را بوسط اطاق افکند . دومی هم کار دیگری را ساخت .  
سپس از «لوکاس» جریان را پرسیدند . «لوکاس» فوراً  
کیسول را از دهان خود بیرون انداخت و سپس از آنها خواست  
که هر وسیله است به پلیس کانادا جریان را اطلاع دهند .



پیامی که «لاو» برای تعیین قیمت دو چرخهای معمولین به

## جاسوسان در تهران

«داروین» مخاברה کرده بود از آنجا بصورت تلگرافی برای ارسال ابزار جراحی به شهر «کیپ تاون» آفریقا ارسال شد. و از آنجا بیک موسسه میوه فروشی در «جامائیکا» فرستاده شد. از جامائیکا بصورت پیام دیگری بموسسه «رانوم» در لندن تلگراف شد و در آن تقاضای ارسال نمونه های تخم گل را کرده بودند. سرانجام این تلگراف بدست «مک» رسید و پس از کشف رمز معنی آن روشن شد. این همان پیامی تلگرافی بود که «لاوه» از تهران درباره خانم «مالکوم» و «دوشیزه» «ماریا فرانکلین» مخاברה کرده بود. «مک» تلفن را برداشته و برپیس یکی از شعبات جاسوسی که کارش حفظ پرونده های محرمانه اشخاص بود، جریان را گفت و از او خواست تاهویت خانم «مالکوم» سابقه و تمام خصوصیاتش را برای او روشن کند زیرا از قرار معلوم و طبق اطلاعاتی که «لاوه» داده بود، «ماریا» از رم با این زن مکاتبه داشت.

مسئول اداره قول داد که در اسرع وقت اطلاعات مورد نظر را در اختیار «مک» بگذارد آنگاه «مک» پرونده را بسته و بیگاری بر لب گذاشته و بنکر فرو رفت.



در تهران اکنون تقریباً ساعت یک بود. و آفتاب از پشت شیشه های پنجره سالون سخنرانی دانشگاه تهران بدون می تابد. سخنران دکتری هلندی بود که سه ربع ساعت تمام درباره اثرات مالاریا در روانکاوای بحث کرده و نظریات خویش را با نقشه و وسایطه رنگی نشان حاضرین میداد.

## جاسوسان در تهران

«لاوه که چند ردیف عقب نشسته بود پاها را براحتی از هم باز کرد و متدرجا بحالتی نیمه خواب فرورفت. ولی در هر حال خودش را بیدار نگه میداشت اما هوای گرم سالون بالاخره او را بخواب برد.

سخنرانی تمام شد و مدعوین و مستمعین یکی یکی سالون را ترک کردند. دکتری انگلیسی بنام «پلاگه» به لاوتزدیک شد و او را بیدار کرد و ضمن معرفی یکدیگر از «لاوه» پرسید که:

— عجیب است که در حالیکه همه ما در هتل «آمباسدور» هستیم شما تنها در «پارک هتل» بزمیبرید؟  
— بله یکی از دوستانم بامن همفرشد و بنا با صرار او آنجا رفتیم.

— راستی نمیدانم شما هم به تخت جمشید میآید یا نه؟ برای اینکار هواپیمائی آماده شده است که دو تا صندوق آن فقط خالی مانده است و من چون متصدی امور این سفرم خواستم تا امشب قطراتان را بمن اطلاع دهید.  
— بسیار خوب.

— در صورتیکه تصمیم گرفتید حتما امشب خبر دهید. زیرا تا کسی هم برای بردن شما تا فرودگاه آماده است و ما هم با هم باشیم.

— اگر تا ساعت ۶ تلفنی از من بمانند بدانید که من آمدنی نیستم.  
— بسیار خوب.

آنگاه از هم جداحافظی کرده و از دانشگاه بیرون آمدند. «لاوه» يك تا کسی گرفت و «پارک هتل» رفت و او را اطلاع

## جاسوسان در تهران

هد پارکینگتون را دید که بطری ویسکی روی میز مقابلش گذاشته  
و چهره اش پیش از همیشه زرد رنگ بود و دور چشمش حلقه بنفش  
رنگی سایه انداخته بود.

— خیال میکردم هرگز بر نمیگردی ؟

— لاوه در ابعث سر خود قفل کرد و گفت:

— گمان میکنم بموقع وارد شدم مثل اینستکه حالت خیلی

خوب نیست ؟

— آنگاه نبض او را گرفت و بنظرش رسید که تب دارد.

ولی پارکینگتون در حالیکه شانهاش را بالا می انداخت

گیلاس دیگری ویسکی برای خود ریخت و گفت:

— حالم بسیار خوب است .

— اگر مشروب نمیخوردی حالت خوب بود ولی برای

بیمار یرقانی مشروب در حکم زهر است .

— با وجودیکه یرقان داشته و بیمارم ولی کارهایی را که

در غیاب تو کرده ام از کار تو موثرتر بوده است.

— مثلاً ؟

— راننده ای که آنشب اطلاعاتی درباره اتومبیل و پا کارده

بماداد دوباره سراغم آمد و گفت یکی از رانندگان کاغذ گلوله

شده ای را دیده است که هک هکاً هنگامیکه در آن اتومبیل بوده به .

بیرون انداخته است. این کاغذ از اداره پست و تلگراف خطاب

به او فورده بوده است .

— درباره چه موضوعی ؟

— چیز جالبی نبوده فقط بدو خبر داده اند که تلگرافی را

که فرستاده، تاخیر داشته است .

## جاسوسان در تهران

— بهتر است سری به مامورینی که آن نامه را نوشته‌اند

بزنیم .



همینکه به تلگراف خانه رسیدند «پارکینگتون» و «لاو»  
بسوی ماموری که منصدی مخابرات بود رفتند و «لاو» خطاب  
بدو گفت :

— انگلیسی میدانید ؟

— بله باندازه رفع احتیاج .

— من باشاکاری خصوصی دارم .

مامورانها و راهنمایی کرد تا از کریدور تلگراف خانه  
پیچیده و از پشت وارد اطاق او شوند .

وقتیکه وارد اطاق شدند ماور با گرمی از آنها پذیرائی

کرد و پرسید چه خدمتی میتوانم بکنم ؟

— زحمت مادر باره تلگرافی است .

— چه تلگرافی ؟

— یکی از دوستان من بنام «او فورد» که در پارک هتل ساکن

است قول داده بود که تلگرامی بدستی که در شهر «خارطوم» ..

سودان . است ارسال دارد ولی تلگرام مخایره نشده و اونگران

است که چرا چنین اتفاقی افتاده است . نمیدانم شما سخه‌ای از

آنها دارید یا نه ؟

— چرا خود ایشان برای اینکار مراجعه نکرده‌اند ؟

-- برای اقتصاد فاکاری پیش‌آمد و سفری کوتاه رفت و

من قول دادم که در این باره اینجا آمده و برای او تحقیق کنم .

## جاسوسان در تهران

— کی تلگرام فرستاده شده است؟

— من حتی مطمئن نیستم که تلگرام مزبور ارسال شده باشد. چه رسد بدینکه تاریخش را بدانم. ولی آنچه مسلم است اینستکه ماموری از این اداره بدو اطلاع داده که ارسال تلگرام بتاخیر افتاده است.

— بله، بله، فهمیدم. باید مربوط بپید از ظهر جمعه باشد زیرا سبب خراب بود.

الان پرونده را میگردم و برایتان پیدا میکنم.

وقتیکه مامور بدنبال یافتن مدرک رفت و لاوه بفکر فرو رفت و خوردن فنجانی چای را که برایش روی میز گذاشته بودند فراهمش کرد. ربع ساعت بعد مامور برگشت و در حالیکه سایه‌ای از حیرت و نگرانی بر چهره‌اش بود گفت:

— ما در اینجا صورت تمام تلگرافهای ارسالی را داریم ولی بنظر میرسد که تلگرام دوست شما ابدأ فرستاده نشده است.

— چرا؟

— مامور اینکار الان تعطیلی دارد اما همکار او میگوید دو ساعت پس از آنکه آن نامه را با آقای «اوفورد» فرستادیم، مثل شما که اینجا آمده‌اید، دوفتر دیگر اینجا آمدند و یکی از آنها گفت که تلگرام آقای «اوفورد» بآدرس او بوده و چون خودش ناگهان وارد تهران شده دیگر لزومی بارسال آن نیست و ما هم تلگرام را پاره کردیم!

— آیا این کار در اداره شما رسم است؟

منظورم اینستکه اگر غیر از صاحب تلگرام دیگری آمده و تقاضا کند که تلگرافی فرستاده نشود شما قبول میکنید؟



## جاسوسان در تهران

مأمور در حالیکه دست پاچه شده و چشمانش را بستف  
اطاق انداخته بود گفت :

— البته مقررات بما چنین اجازه‌ای رانمیدهد ولی بعضی  
اوقات ممکن است این اتفاقات بیفتد. خودتان معنی حرف مرا  
می فهمید ؟

— بهر حال کاری است گذشته و مانعی ندارد ولی آیا  
میتوانید مأموری را که این تلگرام را فرستاده پیدا کنید و او را  
بامن در تماس گذارید زیرا ما بلم متن تلگرام را بدانم .

— لازم بزحمت او نیست زیرا خود منم میدانم . چون  
دوست من علاقه فراوانی به مسابقات اسب دوانی دارد و این تلگرام  
هم در باره اسبهای برنده و بازنده بود ، تقریباً متن آن این  
بود که ، « اسبهای مختلف در میدان مسابقه خاورمیانه هفته  
گذشته باهم رقابت میکردند . انتظار میرفت که اسب « قویلی  
قآن » موفق شود . برنده دوم « ارباب نفت » و برنده سوم  
« نگهبان راه » بنظر میرسید . »

ولی آنچه که برای ما حیرت انگیز است اینستکه باوجود  
اطلاعی که شخص من بر مسابقات اسب دوانی خاورمیانه دارم  
نام هیچیک از این اسبها را تاکنون نشنیده‌ام و احتمال دارد که  
منظور آقای « اوفورده » چیز دیگری بوده است ؟

— شاید ؟

« لاوه » عین بیانات او را درباره تلگراف روی کاغذ یاد  
داشت کرد و پس از خدا حافظی از اداره خارج شده و بپارک  
هتل آمد . پارکینگتون سر حال بود . لاو از او پرسید :  
— تو از این سه اسب مسابقه چه میفهمی ؟ اینها کلمات

## جاسوسان در تهران

رمز است . پارکینگتون بسراغ کتاب کهنه کوچکی رفت که فرهنگه ( اکسفورد ) روی آن نوشته شده بود و از وسط صفحه های آن سه صفحه کاغذ مخصوصی را که با آرد برنج درست شده بود ببرد آورده و مشغول کشف رمز شد .

( کاغذ آرد برنج نوعی کاغذ مخصوصی است که در عملیات جاسوسی مورد استفاده فراوان دارد بدین معنی که پیامها و مدارك جاسوسی را روی آن می نویسند تا در صورتیکه جاسوسی بدام افتاد فوراً آنها را بیابد . خاصیت این کاغذها اینستکه همینکه روی زبان قرار گیرد سرعت حل میشود . )  
پارکینگتون پس از نیم ساعت تلگراف مزبور را بدین صورت برای «لاوه» کشف کرد که :

« قراردادهای نفت کویت و عراق سخت در خطر است .  
و بیم آن میرود که پس از ترور «فواد» مرد نیرومند عراق که قرار است ۲۳ مارس اتفاق افتد مخالفان حکومت را در دو کشور مزبور در دست گیرند . »

«لاوه» تقویم خود را در آورده و بدون آن خیره شد و ناگهان مبهوت گردید . عقربه زمان چنان سرعت گزیده بود که او ابدأ توجهی بدان نداشت . زیرا ۲۳ مارس فردا بود ...



« آندره سیمپاس » روی نیمکتی راحتی دراز کشیده بود . گیلان و بسکی را که در دست راست خود داشت بر زمین گذاشت و روزنامه « ژورنال دو تهران » را برداشته و درسطور آن غرق شد . خبرهای مربوط با سازمان ملل و کنفرانس صلح ژنو و اخبار

## جاسوسان در تهران

خارجی و داخلی را زیرورو کرد تا رسید بخبریکه فوق‌العاده مورد علاقه‌اش بود.

خبر از این قرار بود که هواپیمائی در ساعت ۲/۴۵ روز ۲۱ مارس هنگام عبور از رم بتهران در مرز ایران از هم متلاشی شده و تمام سرنشینانش هلاکت رسیده‌اند .

۲۴ ساعت تمام بود که آندره سیمپاس برادیوهای مختلف گوش داده بود که شاید خبری از آن طریق بدست آورد ، و چیزی دستگیرش نشده بود . ولی اکنون با خواندن روزنامه نفسی راحت کشیده و گیلان دیگری ویسکی ریخته و بالا کشید . همیشه از خبر دردورنج دیگران فشارخونش بالا میرفت و عضلاتش سفت‌تر میشد . برای سیمپاس درد دنیا فقط يك چیز لذت داشت و آنهم شکنجه دادن دیگران یا شنیدن اخباری درباره شکنجه آنها بود .

وی دوزخ پیش از طریق بوداپست تلگراف بدستش رسیده بود که خبر داده بودند يك جاسوس انگلیسی که تصادفاً جاسوس آماتور است در این هواپیما عازم تهران است بلاشك این مرد عازم تهران بود تا رده ك، را که كشته شده بود پدا کند . سیمپاس ، نمیتوانست اجازه دهد که این جاسوس پایش بتهران رسیده و در کار او مداخله کند . لذا بلافاصله دست بکار شده و از طریق یکی از عاملین خود در رم بمبی ساعت شمار را در هواپیمائی که او را تهران می‌آورد کار گذاشت . تمام ۲۴ ساعت گذشته از فکر بیرون نسیرفت . آیا بمب منفجر شده ؟ یا قبل از وقت فهمیده . اندر کشف شد . است ؟ ولی اکنون با کمال خرسندی خبر موفقیت نقشه شیطانی خویش را در روزنامه میخواند . از شادی

## جاسوسان در تهران

قند در دلش آب میشد که این نقشه او هم همچون قتل ه ک ، با موفقیت کم نظیری روبرو بوده است . از این پس دستگاه جاسوسی انگلیس خواهد فهمید که در تهران با که طرف است و دیگر در این قبیل امور دخالتی نخواهد کرد .

آنکاه « سیمپاس » نکاهی بساعتش افکنند . تا ۱۵ دقیقه دیگر قرار ملاقات با چند نفر داشت لذا برخاسته و دوش آب سردی گرفته و خود را آماده پذیرائی آنها کرد . پیش خود فکر میکرد که اکنون که کار این جاسوس احمق انگلیسی ساخته شده دیگر اشکالی در نقشه او پیش نخواهد آمد . و اگر در این راه موفق شود نام او در تاریخ جاسوسی برای همیشه باقی خواهد ماند . این نقشه او بقدری مهم بود که پس از اجرای آن بیمه‌ای برای موفقیت سراسر زندگی اداریش بود .

وقتی که آن دوسه نفر وارد شدند « سیمپاس » با وقار و هیبت خاصی آنها را پذیرفت و ببردیکه دست راستش بود گفت :

— آیا وظایف خویش را مرور کرده‌ای ؟

مرد سرش را تکان داد .

وی در حدود ۳۰ سال داشت که چشمانش مثل یخ بی حالت بود . اوقاتلی حرفه‌ای بود و این اولین مأموریت مهمی بود که برعهده او گذاشته شد بود . قتل‌هایی که قبلا مرتکب شده بود در مقام مقایسه با این قتل چیزی نبود و اندک لغزشی در اجرای آن خیلی گران تمام میشد .

— بله قربان بمجر دیکه هلی کوپتر از « تخت جمشید » برگشت

از تهران حرکت خواهیم کرد . اولین جایی که توقف میکنیم « لپزیک » است که بمنظور بنریس گیری بر زمین می‌نشینیم . در

## جاسوسان در تهران

آنجا درباره صلح عالم اعلامیه ای منتشر کرده با ارباب جرائد  
مصاحبه میکنیم. ما توضیح خواهیم داد که دره تخت جمشید، آثاری  
کشف کرده ایم که از لحاظ اهمیت و عظمت باندازه آثار مکتوفه  
مصر و بحرالمیت است. سپس عازم هاوانا، شده آنگاه از طریق  
کانادا و منطقه منجمده شمالی بوطن خود برمیگردیم. البته ما قبلاً  
از مقامات دولتهای مربوطه اجازه پرواز بر فراز خاک آنها را  
گرفته ایم. در صورتیکه در مرحله اول برنامه خود گرفتار مشکلی  
شده و یا موتور هواپیما دستخوش اشکال شد فوراً بشما اطلاع  
میدهم تا مرحله دوم را بتأخیر اندازید. آنگاه است که هیچ  
قدرتی نتواند توانست بزرگترین پیروزی ما را بقتب اندازد.  
ما در مبارزه صلح علیه امپریالیستها پیروز شده و انگلستان را از آمریکا  
جدا کرده و بدون آنکه يك گلوله شلیک کرده باشیم آنها را بزانو  
در آورده ایم.

مرد خاموش شد و بدیگران نگرست. «سیماس»  
سعی کرد نگاهش بانگاہ این مرد تلافی نکند. زیرا او مرد عمل  
بود و اصولاً از رجز خوانی و سخن پراکنی خوشش نیامد و آنگاه  
خطاب به آن مرد گفت:

— دیگر حرفی نمانده که بزنیم. همه شما برنامه کار را  
میدانید. آخرین دستور خود را در پاکت لاک و مهر شده ای  
قبل از سوار شدن به هواپیما از مرد ناشناسی در سالون فرودگاه  
دریافت خواهید داشت. وی جاو کیشه فروش بلیط شرکت هواپیمایی  
«خاورمیانه» بشما نزدیک شده و خواهد گفت:

— این نامه ایستکه همسر شاه ما گذا، در انتظار آنست  
و شما جواب خواهید داد که:

## جاسوسان در تهران

— همسر و ماگدا و ازدربافت آن بسیار خرسندخواهد شد. و آنگاه نامه را بدون آنکه کلامی بگویند از او میگیرید و تا موقعیکه سوار هواپیما نشده‌اید نباید آنرا باز کنید. سؤال دیگری نیست؟

بسیار خوب. اکنون دیگر کارتان تمام است و این خانه را یکی یکی بفاصله ۵ تا ۱۰ دقیقه ترک می‌کنید و نباید فاصله رفتن مساوی باشد. یک بار دیگر خدا حافظی می‌کنیم و بعد دیگر رادرواپیما خواهیم دید. خدا حافظ.

آنگاه «سیمپاس» ازجا برخاسته و باسر بعلامت احترام اشاره‌ای بدانها کرد و آن چهار مرد هم در برابر او خم شدند و پاشنه‌ها را برهم کوفته و راه خود را در پیش گرفتند.

بعد وارد کتابخانه خودش و در را از پشت سر قفل کرد. در این هنگام چراغ رومیزی سبز رنگه اطاق او دوبار روشن و خاموش شد این نشانه آن بود که با تلفن مخفی او را می‌خواستند. لذا سرعت بطرف قفسه کتابها رفته و پشت یکی از آنها را فشار داد و تلفن مخفی پیدا شد. صدای هو هوئی در گوشی تلفن پیچید. مردی که می‌خواست با او حرف بزند «استانیلوس» بود بالاخره انتظار او پسر آمد و «استانیلوس» از آن سوی سیم خطاب بدو گفت:

— از منبع موثقی شنیده‌ام که طرف «یکی از عوامل خود را بمنطقه تو فرستاده‌است. اود کنری انگلیسی‌است. چه اطلاعاتی درباره او داری؟

برای چند لحظه «سیمپاس» برجای خود خشک شد و نفس بند آمد. از خودش پرسید:

— چگونه ممکن است یک جاسوس انگلیسی را بتهران

## جاسوسان در تهران

فرستاده باشند ؟ این حرفه استانیلوس ، چه مفهومی دارد ؟  
ممکن است « استانیلوس » کسی را مراقب کارهای او کرده باشد  
و آن شخص از روی خصومت دست بدینکار زده باشد ؟

آری يك جاسوس انگلیسی در راه خود بنهران از رم گذشته  
ولی آیا ممکن است از آن سانحه هوایی کسی جان سالم بدر  
برده باشد ؟ علاوه بر اینکه بمبمعات شمارکار خود را کرده خیر  
روزنامه « ژورنال دو تهران » هم تأییدی بر این موضوع است  
ولذا اشتباهی نکرده است . سیمپاس در حالیکه میکوشید تا ترس  
را از سخنان خود دور کند گفت :

— قربان گمان میکنم سوء تفاهمی پیش آمده باشد .  
بقرار اطلاعی که بمن رسیده آن جاسوس انگلیسی در راه  
خود بنهران در هواپیمایی که در مرز ایران متلاشی گردیده از  
بین رفته است .

ولی استانیلوس با آهنکی که با خشم و خشونت همراه بود گفت:  
— آنچه با اطلاع تو رسیده غلط است . کاریکه تو کرده ای  
اینستکه هواپیمایی را در آسمان متلاشی کرده ای ولی آیا اطمینان  
داری که « آن مرد » در همین هواپیما بوده است ؟

آیا در این باره تحقیق کرده ای ؟  
— نه قربان هنوز تحقیق کامل نکرده ام .  
— منظور من از تلفن شنیدن جمله پردازبهای تو نبود .  
من بدنبال فهم واقییت هستم . مقصود من این بود که بتو اطلاع  
دهم که جاسوس تازه ای در تهران است . و تو مجبوری او را بچنگه  
آوری یعنی هر چه زودتر تا فردا باید این کار تمام شود .  
— بسیار خوب قربان .

## جاسوسان در تهران

— وقتیکه او را بیچنگه آوردی مایلم که او را زنده پیش من آوری تا در « لوبلیانکا » ضمن بازجویی دقیق از او بفهمم که چرا بدین سرعت خودش را بتهران رسانده است ؟ گزارش کار خودت را ساعت ۲ شب بمن اطلاع بده .

تلفن خاموش شد . سیمپاس آنرا سر جای خود گذاشت و در آئینه مقابل بچهره مبهوت خویش نگاه کرد . پیشانی از عرق میدرخشید .

پس متدرجاً اعتماد دیرینش جای ترس را گرفت . وی در زندگی جاسوسی خویش پیوسته با پلوف زندمانده و بردشمنانش غلبه کرده و دامهای خطرناکی را از هم گسته بود . آیا این بار هم موفق نخواهد شد ؟

« استانیلوس » در باره جاسوس « انگلیسی » بدو گفته بود نه جاسوس اسکاتلندی یا ایرلندی . او قبلاً در جراند خوانده بود که هیأتی از دکترهای انگلیسی وارد تهران شده اند . ابتدا باید سراغ آنها برود و اگر چیزی دستگیرش شد باید با رابطه خودشان که مأمور تحقیق در شرکتهای هوایی و هتلهاست تماس بگیرد . از اینرو برای او بسیار ساده است که ثابت کند که « استانیلوس » اشتباه نمیکرد یا خود او .

آنکاه تلفن را برداشته و شماره ایرا گرفت . تلفنی در دفتریکه بالای منازه فروش لوازمیدکی انومبیل در کوچه ای پشت خیابان روزولت بود بصدا درآمد . روی در این اطاق پلاکی زده بودند که عنوان « دوستان ایران » روی آن خوانده میشد .

در گوشه ای از اطاق چند کلاسور آهنی با قفلهای منافع دیده میشد و دو تلفن جداگانه روی میز دفتر بود . چند زبرسیگاری



## جاسوسان در تهران

روی میز دیده می‌شد . همیشه پشت در این دفتر را با قفل‌های گنده ایرانی می‌بستند و پنجره‌ها تماماً با شبکه‌های آهنی مسدود می‌شد . علاوه سیمهای نازکی که در پشت پنجره‌ها و در اطاق می‌گذشت بدین منظور بود که اگر کسی دستی بدان بزند زنگ‌های متعددی صدا در آید . وظیفه مسئولین این دفتر این بود که نام تمام خارجیانی که با ایران می‌آمدند جمع آوری کرده و در اختیار سیمپاس ، بگذارد . علاوه بر این مسئولین دفتر اطلاعات جامعی درباره خصوصیات اخلاقی ، نقطه ضعف ، سرگرمی و دیگر مشخصات خارجیان تازه وارد را در اختیار او می‌گذاشتند تا هنگام ضرورت از آنها استفاده نماید .

مردی که تلفن را برداشت آدمی باریک اندام بود . وقتیکه صدای سیمپاس را شنید سیکاری آتش زد و در حالیکه بایک دست گوش تلفن و با دست دیگر سیکاری را گرفته بود بدقت بسخنان او گوش داد .

— من میخواهم با «حکیم» حرف بزنم .

— خودم حکیم هستم . قربان ممکن است بدانم کی با من

حرف می‌زنند ؟

— حکیم ، خودت بهتر میدانی که مخاطب تو کیست

من میخواهم فوراً معلوم کنی که چند دکتر انگلیسی برای شرکت

دو کتفرانس مالاریا بتهران آمده‌اند و هر کدام در کجا ساکنند ؟

از قرار معلوم یکی از آنها دشمن ماست و ما یلتم در عرض یک ساعت

خصوصیات او را بمن اطلاع دهی .

— کجا باید بشما تلفن کنم ؟

— در هتل فردوسی در بار هتل مرا بنام « سین جاد » صدا

## جاسوسان در تهران

کنند . با تو تماس خواهم گرفت . حکیم با خوشحالی گوشی را زمین گذاشت و بسراغ یکی از کلاسورها رفته و قفل آنرا باز کرد و پرونده‌ای را بیرون آورد که نام « کنفرانس مالاریای تهران » روی آن نوشته شده بود . در داخل پرونده درباره هر يك از شرکت کنندگان مطالبی تهیه شده بود . « حکیم » اوراق پرونده را بدقت مورد مطالعه قرار داد . دریافت که سه دکتر انگلیسی بنام : دکتر « مکنزی » ، دکتر « آربوت » ، و دکتر « پلاک » ، همگی در هتل « آمباسدور » ساکن هستند . لذا برایش بسیار آسان بود که بعنوان خبرنگار یکی از جرائد تهران نزد آنها رفته و با معاهدهای درباره سابقه و سرگرمیها و نظریات مختلف آنها تحقیق نماید . پرونده‌ها را سر جای خود گذاشته و در کلاسور را قفل کرده و سپس در دفتر را چند قفل زده و بنیابان پرید و تا کسی مداخله نکند .

در دفتر هتل « آمباسدور » متصدی مربوطه باطابق دکتر « مکنزی » ، و دکتر « آربوت » ، تلفن کرد و تصادفاً هیچکدام نبودند و برای خرید اشیاء عتیقه بیرون رفته بودند . ولی وقتی باطابق دکتر « پلاک » ، تلفن کرد حاضر بود و خود را « دقیقه بعد بسالون پذیرایی هتل رسانید » .

— جناب دکتر شما بنده را نمی‌شناسید باید خود را معرفی کنم . بنده عضو يك مؤسسه خیریه هستم . که بنام « دوستان ایران » نامیده میشود . از قراریکه بمن اطلاع رسیده قبل از حرکت شما بنهران نماینده مؤسسه مادر لندن پاشا تماس گرفته است . — ممکن است اینطور باشد ولی من چیزی بخاطر ندارم .  
دکتر پلاک در آن چند روز آنقدر آدمهای رنگارنگی

## جاسوسان در تهران

دیده بود که چیزی را بیاد نمیآورد . لذا بدو گفتم :

— من وقت زیادی ندارم چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟

— برعکس من آمده‌ام که اگر فرمایشی داشته باشید برایتان انجام دهم . جمعیت ما آماده است که برای خارجیانی نظیر شما انواع تسهیلات و راهنمایی‌های ممکنه را فراهم سازد . بمن بگوئید به بینم درباره هتل ، وضع آمدورفت ، وسیله نقلیه یا غذای خود هیچ شکایتی ندارید ؟ و یا مایلید که از پاره‌ای از نقاط تاریخی دیدن کنید ؟ اگر مایلید انجمن ما میتواند تمام وسائل این بازدید را فراهم سازد .

پلاگه برآستی از رفتار گرم این جوان غریبه بحیرت افتاده بود و در خود احساس تمهیدی اخلاقی نسبت بدو میکرد .

— متشکرم کاملاً از وضع خود راضی هستم .

— آیا دوستانتان هم همینطورند ؟

— بله گمان میکنم مثل من فکر کنند . همه‌ما اینجا در يك قسمت هتل اطاق داریم و یکی از همکاران مادر «پارک هتل» است .

— او چه خوب ! اسم آندوست شما که در پارک هتل است چیست ؟

— نام او دکتر «لاو» است .

— متشکرم الان بدیدن او خواهم رفت . در عین حال تمنا دارم اگر شما و رفقایتان احتیاجی داشتید بلافاصله مرا در جریان بگذارید .

آنگاه حکیم خدا حافظی گرمی کرد و رفت .

## جاسوسان در تهران

دکتر پلاک پس از رفتن او بفکر فرو رفت و علت این همه سمیبت بر او روشن نبود . از همه گذشته دریافت که جوان ناشناس بانام خونگر می که نشان میداد ابدأ آدرسی یا کارتی از خودش باقی نگذاشته است .

درست ساعت ۴/۳۰ بود که تلفن بار هتل فردوسی صدا درآمد . « حکیم ، مرد مرتب و وقت شناسی بود . کسی جز « سیماس » دربار نبود . لذا منمندی بار پس از برداشتن گوشی تلفن خطاب بدو گفت :

— شما آقای « سبن جاد » هستید ؟

سیماس سری تکان داد و گوشی را گرفت .

— در باره دکترهای انگلیسی باید بمرض شما برسانم که ۱۵ نفرند که ۱۴ تای آنها در هتل « آمباسدور » و یک نفر در « پارک هتل » سکونت دارد . علت اینستکه آنکه در « پارک هتل » است دیرتر از سایرین رسیده و اطاق برای او نبوده ناچار در « پارک هتل » ساکن شده است .

— نامش چیست ؟

— دکتر « لاو »

سیماس سرعت باامداد نام دکتر را پست قوطی سیکارش یادداشت کرد .

آنکاه « حکیم » بسخنان خود ادامه داد :

— از قرار معلوم سفارت فرانسه و انگلیس هر دو جداگانه نیاضی بافتخار اطباء داده اند ولی دکتر « لاو » در هیچکدام شرکت نکرده و علت عدم شرکت او هم معلوم نیست . من در « پارک هتل » سراغ دکتر « لاو » رقم ولی او را در آنجا ندیدم .

## جاسوسان در تهران

از قراریکه تحقیق کرده ام اطبای انگلیسی فردا عازم تخت جمشید هستند .

- آیا همه خواهند رفت ؟

- بله با استثنای دکتر ه لاو ، که ضمنا بقرار اطلاع در جلسات کنفرانس مالاریا شناسان هم کمتر شرکت کرده و خود را نشان نداده است .

- متشکرم حکیم !

سبیاس وقتیکه بار را ترک میکرد در اندیشه فرودفته بود دکتری که دیرتر از سایرین وارد تهران شده ، دکتری که در جلسات کنفرانس کمتر شرکت میکند و خودش را از دیگران کنار میکشد . نکند مطلوب من همین باشد ؟ باید تحقیقات را درباره او شروع کنم .

سبیاس بکسر بیارک هتل سراغ ه لاو ، رفت . وقتیکه بدانجا رسید به متصدی دفتر گفت ،

- آمده ام که آقای دکتر ه لاو ، را ببینم .

مرد ارمنی که پشت میز دفتر بود گوشی تلفن را برداشته و اطاق ه لاو ، زنگ زد .

-- تشریف ندارند . اگر آمدند بگویم کی کار با ایشان

داشت ؟

- بگودوستی از مردم انگلستان سراغش آمده بود ..

## ۷

تلفن سبزرنگه روی میز «مک» جدا درآمد. «ماسون» رئیس شبه مخصوص آنطرفنیم بود و گفت :

اطلاعاتی درباره خانم «ولکوم» بدست آورده‌ام. وی تبعه انگلیس است و در جزیره «مالت» بدنیا آمده و به جمع‌آوری تمبر علاقه مفراطی نشان میدهد و نامه‌های زیادی از خارج دریافت میکند .

شب گذشته هنگامیکه از منزل خارج شد یکی از ماموران ما مخفیانه وارد اطاق او شد و در پشت قاب عکس بزرگ دیواری صورتی از اسامی اشخاص مختلف را که در کانادا و امریکا با او مکاتبه دارند پنهان دید و از روی آن نسخه‌ای برداشت. ضمناً پس از جستجو در آشپزخانه او پاکت کهنه تمرداری را پیدا کرد که پس از کندن تمبر آن در زیرش نقطه‌های ذره‌بینی وجود داشت. و اکنون مشغول مطالعه بر آنها هستم .

(نقطه‌های ذره‌بینی عبارت از فیلمهای بسیار ریزی است)

## جاسوسان در تهران

با اندازه نقطه‌ای که روی حروف می‌گذاریم و این فیلمها که در زمان جنگ دوم جهانی تکمیل گردید از ابتکارات جاسوسی است که در حالیکه محتوی عکس اسناد و مدارک محرمانه است، چون با اندازه نقطه‌ای بیشتر نیست کمتر جلب توجه میکنند و آدم معمولی وقتی جاسوس تازه کار بوجود آن پی نمیبرد.

و اما درباره خانم «ماربا فرانکلین» ساکن «رم» باید بگویم که چنین موجودی وجود ندارد و شاید اسمی مستعار است. در هر حال از پلیس بین‌المللی برای اینکار کمک خواسته‌ایم. ضمناً باید اضافه کنم که خانم «ولکوم» هم تا روشن شدن قضایا تحت نظر است. . . .

- متشکرم -

وقتیکه «مک» گوشی تلفن را گذاشت افسر نگهبان بدون آمد و پرونده آبی رنگی را که ستاره قرمزی روی جلدش نقش بسته بود جلو او گذاشت.

ستاره قرمز علامت «خیلی محرمانه» بود و ما موربه «مک» گفت که :

- الان پیامی از اوتاوا - کانادا - رسیده است که تردید دارم آیا بقضیه تهران مربوط میشود یا نه؟ ولی تصور میکنم هرچه هست مربوط بنهران باشد.

«مک» پرونده را باز کرد و بمطالعه پیامی پرداخت که با و رسیده و رمز آن بدینصورت کشف شده بود :

«شماره ۰۸۷۵۴۱ / محرمانه از اداره امنیت کانادا به سازمان امنیت لندن .

۱- مردی بسن ۳۵ سال که در پاسپورتش نام او را ادا کمل

## جاسوسان در تهران

لوکاس، و متولد مجارستان نوشته ولی اصرار دارد که متولد «تیرانا» پایتخت آلبانی است ساعت ۶٫۳۵ امروز تقاضای پناهندگی سیاسی بمقامات شهر «چرچیل» - مانی توبا - کرده است .

۲ - وی بقتل «ایرینا باژدره» که با او زندگی میکرده اعتراف نموده است. وی مدعی است که نام واقعی آن زن «ایرینا سولو کوسکی» افسر دستگاه جاسوسی شوروی بوده و در ۷ مارس باتفاق او وارد خاک کانادا شده بوده است .

۳ - همراه لوکاس دو نفر از اتباع شوروی مسلح بطپانجه‌ای خودکار ۹ میلی‌متری بودند که از قرار معلوم آماده قتل او بودند ولی سروصدای زیاد موجب برانگیختن دو تن کارگری شده بود که در اطاق مجاور ساکن بودند و ورود آنها باطاق از قتل قطعی لوکاس جلوگیری کرده است. قرص زهری بزور در دهان لوکاس فرو کرده بودند که تا آخرین لحظه از جویدن آن خودداری کرده بود. دو نفر مزبور هر دو مصونیت سیاسی داشتند و راتنده سفارت شوروی در «اوتاوا» بودند.

۴ - اکنون لوکاس در اداره آگاهی «چرچیل» تحت نظر است و بزودی به «اوتاوا» اعزام خواهد شد ولی دو ماموری که در سدد قتل او بوده‌اند هر چند هنوز بازداشتند ولی بالاخره آنها را بخاطر مصونیت سیاسی‌شان باید آزاد کرد .

۵ - لوکاس انگلیسی را با لهجه غلیظی حرف میزند و اقرار کرده است که نامه‌ها و پیا‌های بی‌امضایی را از آدرس «اشتون» لانکاشایر، انگلستان دریافت میکرده و سپس آنها را بارمز به بوداپست میفرستاد و هیچ اطلاعاتی درباره نام و خصوصیات «فرستنده»



## جاسوسان در تهران

نامه‌ها در انگلستان ندارد .

«مك» پرونده وابست این پیام برایش خیلی جالب بود و تازگی داشت. از آدرسی که در پیام درباره فرستنده نامه‌ها در انگلستان داده بودند فوراً دریافت که دیگر نباید دنبال پرونده خانم «ولکوم» برود زیرا آدرس عیناً آدرس آن زن بود! آنگاه از خودش پرسید که آیا این سلسله وقایعی که در آن شهر دور افتاده کانادا روی داده میتواند با قتل «ك» در تهران که آنطرف دنیاست ارتباطی داشته باشد؟ واگر داشته باشد این ارتباط چگونه است؟ و سرنخ را چطور باید پیدا کرد؟ آنگاه به نقشه جغرافیای عالم که بر دیوار بود نزدیک شد و با مداد میان تهران و شهر «چرچیل» کانادا خط درازی کشید. چگونه میتوان وقایع این دو نقطه را بهم پیوند داد؟

آنگاه در اندیشه «لاو» فرو رفت . آیا چه بر سر او آمده است؟ از يك طرف يك هیئت باستانشناسی در «تخت جمشید» مشغول کندوکاو بود. و از طرف دیگر يك هواپیمای روسی که قرار بود پروازی سرتاسری را در تمام دنیا انجام دهد در فرودگاه مهرآباد قرار داشت. لذا احتمال داشت که این هواپیمای سوی غرب پرواز کرده و از تهران به اروپا ، امریکا و سپس کانادا برود. آیا سرنخ در همین ماجرا نبود؟ آیا راز پیچیده این سلسله حوادث در همین هواپیمای خلاصه نمیشد؟

آنگاه سبک‌کاری آنتی‌زده و تصمیم با ارسال پیامی به «اوتواوه» گرفت این پیام چیزی قطعی نبود بلکه احتمال ضعیفی مبرفت که

## جاسوسان در تهران

گرمی از کار او بکشاید. لذا افسر نگهبان را صدا کرد و مشغول  
دیگته کردن پیام بشود:

۰۳۵۷۱۲/۰ / محرمانه از سازمان امنیت لندن به سازمان  
امنیت اوتاوا - کانادا .

۱- پیام شما رسید. درباره تمام سؤالاتی که کردم امید  
تحقیقات لازمه خواهد شد. قبلا هویت فرستنده نامه‌هایی که از  
آدرس هاشتون - لاکاشایر، بوده آشکار گردیده و پلیس انگلستان  
بخطرات سوءظنی که پیدا کرده او را توقیف خواهد کرد.

۲- تصور می‌رود که مأموریت «لو کاس» در شمال کانادا  
ارتباطی با پرواز هواپیمای روسی داشته باشد که تا ۳۶ ساعت دیگر  
قرار است در سفر جهانی خود از کانادا عبور کند. در صورتیکه  
هواپیمای روسی مسیری غیرعادی را بر فراز کانادا طی کرد یا عملی  
برخلاف معمول صورت داد آنرا با وسایل مسالمت آمیز به ترتیبی  
است پائین بیاورید و تمام کارکنان و مسافران و محتویات هواپیما  
را بازرسی دقیقی کنید و چون هنوز هیچ مدرکی علیه آن بدست  
مانیفستاده، باید بدون اعمال زور و تهدید این کارها را صورت دهید.  
افسر نگهبان پس از ادای احترام خارج شد. و «مک»  
دوباره بنفر «لاوه» فرورفت. ۴۸ ساعت بود که از لندن دور  
شده بود ولی کمترین ردی از «مک» نیافته بود. شاید همانطور که  
ما فوقش گفته بود اعزام «لاوه» کار بیهوده‌ای بوده است. ولی آیا  
«مک» چه کسی دیگری را میتواند بجای او بتهران اعزام  
دارد ؟

## جاسوسان در تهران



«لاو» در کنار تختخواب «پارکینگتون» در هتل فردوسی نهسته بود. قیافه پارکینگتون بیش از هر موقع دیگری دردمند و خسته بنظر میرسید .

— مناسفم که دوباره یرقان من شدت کرده است.

— تو اگر مشروب خود را ترک کنی بهتر میشوی.

— درست میگویی. ولی اگر تو کار مرا داشتی، اگر پیوسته جانت کف دستت و اعصابت چون تارهای ساز در لرزش بود آنوقت سراغ چیزی میرفتی که راه گریزی بنو نشان دهد. و بهترین چیز در این مورد الکل است .

— بهر حال این بحث را رها کنیم . از تو خواهش دارم اسامی «اسبهای سابقه» را بارمز به «مک» تلگراف کنی. ضمناً بدو بگویی که چون قرارداد من و او تمام شده دیگر من بمسئولیت خودم بقیه را دنبال میکنم. قرارداد من و او برای ۴۸ ساعت بود و دیگر موعده آن تمام شده است. بدو اطلاع بده که من بمسئولیت خودم عازم «تخت جمعبده» هستم تا شاید چیز تازه ابراکشف کنم. از همه اینها گذشته وظیفه من این بود که بدانم بر سر «ک» چه آمده است و این مطلب را هم برای «مک» کشف کرده ام. بدو اطلاع بده که طبق قرارداد خودمان بنا بود که در برابر کشف این قضیه هزینه سفر من برای گذراندن تعطیلاتم در فرانسه پرداخته شود. لذا من بلیط هواپیمائی بوسیله «بی» — او — ای — تی» و زرو کرده ام که بعد از ظهر شنبه مرا در لندن پیاده میکند و اگر بمن محبتی دارد

## حاسومان در تهران

میتواند اتومبیلی را برای بردنم بشهر، بفروود گاه لندن بفرستد.  
آیا آخر فهمیدی که «ك» کی بود؟

- در پاسپورت نامش «اوفورده» قید شده بود. گمان نمیکتم  
فهمیدن نام اصلی او برای تو فایده‌ای داشته باشد ولی برای  
«سیمون» جالب بود. آیا میدانی که او دختر «ك» است؟  
شنیدن این حقیقت برای «لاو» در حکم شوکی برقی بود. لذا پرسید:  
- آیا خود آن دختر میدانند؟

- البته نه. فقط یکبار بر حسب تصادف در دفتر کار «مک»  
بدین نکته پی بردم و دریافتم که با پدرش بنام «ك» مکاتبه میکند  
بدون آنکه از هویت واقعی او مطلع باشد.

- آیا کسی تاکنون این جریان را بآن دختر گفته است؟  
- گمان نمیکتم. چرا بگویند و خاطر آن دختر را ناراحت  
کنند؟ بهر حال بحث در این مورد بی‌است بگو به بینم چگونه  
به «تخت جمشید» می‌روی؟

- بلیطی برای هواپیمایی که فردا «در» صبح عازم آنجاست  
رزرو کرده‌ام. این هواپیما دو ساعت قبل از هواپیمایی «پرسد» که  
قرار است سایر دکترها را بدانجا ببرد.  
- تصور میکنم که فقط برای تنوع باشد و منظور دیگری  
نداشته باشی.



ولی صبح فردا هنگامی که اتومبیل کادیلاک سپاهرنک  
«فواد» مرد نیرمند عراق با «هنگی» از کنار پلکان «تخت جمشید»

## جاسوسان در تهران

میگذشت، علاوه بر یافت که هم او هم دچار کبشکون، خیلی خوشبین بوده اند.

سقف کروکی اتومبیل را بمقرب خم کرده بودند و فواده، کاملاً در صندلی عقب دیده میشد که با پرازا حاسات تماشاچیان و مستقبلین با دست چپ جواب میداد. آیا او از واقعه ای که در شرف تکوین بود اطلاعی داشت؟

«لا»، پیش خود می اندیشید که چه تشریفات را برای او تعیین کرده اند؟ آنچه مسلم بود این بود که کاملاً از او مراقبت میشد. در جلو کادیلاک سیاه رنگ او شش پلیس موتور سبکت سوار در حرکت بودند. ولی علاوه متوجه شد که هر چند همگی «گلت» و «براونینگ» داشتند ولی توی جلد بود و جلد هم تکه شده بود. لذا اگر اتفاقی می افتاد معلوم نبود که بتوانند بموقع اقدام کنند. پشت سر فواده، اتومبیل پونتیاکی حامل افسران عالی مقام در حرکت بود که هر چند مسلح بودند ولی نمیتوانستند نگهبان باشند و پس از آنکه برای دیدن آثار باستانی پیاده میشدند هر تروریستی قادر بود که کار خود را کرده و فرار کند.

در پشت سر پونتیاک هم دو جیب پر از سربازان مسلح بتفنگ و سرنیزه در حرکت بود که پشت بهم داده و در حالیکه قنای تفنگهایشان بر کف جیب بود بجمعیت نگاه میکردند. در این موقع جمعیت فریاد هورا و زنده باد برکشید. «لا» به سنونی تکیه زده و «عینک آفتابی تیره ای بر چشم نهاده بود.

## جاسوسان در تهران

منظورش از اینك دو چیز بود. اولاً محافظت چشم از پرتو سوزان آفتاب جنوب ایران و ثانیاً مخفی داشتن هویت خویش از چشم دیگران.

«لاوه در دست راستش عسائی بود که شمیری در آن پنهان بود و هنگامیکه از لندن حرکت میکرد «مک» همراه سایر وسائل عجیب و غریب جاسوسی بدو داده بود.

«لاوه نگاهش را از فراز جمعیت بافتهای دوردستی افکند که با کوهساران خاکستری رنگش «تخت جمشید» را در میان گرفته بود.

«لاوه پیش خود فکر کرد که در طول تاریخ / ۲۵۰۰ ساله ایران چه حوادثی در این نقطه اتفاق افتاده است. و آنگاه ناگهان بدین اندیشه افتاد که آیا آنروز هم ممکن است صدای تیر تروریستی واقع خونین دیگری را بر پشانی تخت جمشید نقش کند؟ واقعه ای که پیش از هر واقعه دیگری در اوضاع بین المللی اثر خواهد گذاشت؟

صدای هو هو موتور اتومبیلها اندیشه او را بر هم ریخت. هلی کوپتری از پشت آبادانا، نزدیک تالار سد ستون، همچون مرغ سیاه رنگی بر آسمان برخاست.

«لاوه با بی میلی بدان نگریست. زیرا می پنداشت که مال ایران است و لابد بخاطر دیده بانی یا بمنظور دیگری بهوا برخاسته است. ولی چیزی خلاف انتظار او در هلی کوپتر بود که تمام جمعیت را متوجه خود ساخته بود. مثل این بود که همه

## جاسوسان در تهران

از نزدیک شدن بموقع آن دستخوش حیرت شده بودند.  
دوتا از موتورسیکلتسوارها در حالیکه دست راستشان را  
حایل چشمان کرده بودند در برابر نور زنده آفتاب بدان  
مینگریستند.

در سمت راست خود ده پیستومتر دورتر «لاوه» پنج شش نفر را  
دید که بر پایه ستون شکتهای ایستاده و از بقیه جمعیت سه چهار  
متر بالاتر قرار داشتند.

هر کدام در دستشان عصای کوتاهی داشتند و بانزدیک شدن  
«فواده» عصاها را در هوا تکان میدادند. ابراز احساسات آنها  
چنان شدید بود که تمام پیراهنشان از عرق خیس شده بود. و  
اکنون با نزدیک شدن هلی کوپتر عصاهای خود را بسوی آن  
تکان داده چیزی میگفتند که «لاوه» از آن فاصله نمی فهمید. ولی  
میدانست که منظور آنها از این حرکات جلب توجه مردم بسوی  
هلی کوپتر است.

«لاوه» سبکاری آتش زد و ناگهان این فکر برایش پیش آمد  
که چرا بین همه، آن چند نفر باید «عصا» داشته باشند؟ «لاوه»  
بجماعتی نگاه کرد که برای دیدن «فواده» آمده بودند. کوچک  
و بزرگ هیچکدام «عصایی» نداشتند. اصلا لازم هم نبود که داشته  
باشند زیرا عصا از خصوصیات جامعه انگلیسی است و در کشورهای  
دیگر چندان مرسوم نیست و بکار بردن آن غریب بنظر آمده و  
جلب توجه مینماید. «لاوه» بسوی آن چند نفر راه افتاد و از میان  
گروهی از جمعیت که خیلی بهم فشرده بودند عبور کرد و بطوریکه

## جاسوسان در تهران

جلب نظر کسی را نکند و جب بوجب خود را بستونی نزدیک کرد که آن چند نفر روی پایه آن ایستاده بودند. «لاوه» از آنجا به خوبی میتواند هلی کوپتر را ببیند. وقتی که هلی کوپتر اندکی پایین تر آمد «لاوه» کاملاً فهمید که متعلق به ایران نیست. زیرا «فواد» را هلی کوپتری خاکستری رنگ از تهران به تخت حمید آورده بود. در حالیکه این هلی کوپتر سیاه رنگ بود. «لاوه» متوجه شد که پشت سر خلبان مردی نشسته بود که صورتش در سایه بود. آیا هلی کوپتر برای عکس برداری به حرکت درآمده بود؟ ولی «لاوه» هیچ دوربینی در دست آن مرد ندید. شاید این هلی کوپتر را دستگاه پلیس ایران برای مراقبت بیشتر فرستاده بود و شاید هم از جریان توطئه علیه «فواد» بوکی برده و میخواستند قبل از وقت از آن پیشگیری کنند؟

اندکی بعد پلیس‌هایی که جلود و صفت‌مستقبلین ایستاده بودند مردم را بمقیدانند و گارد موتور سیکلت سوار بسوی راست بجانب نقطه‌ای پیچید که باستان‌شناسان روسی خاکبرداریهای تازه‌ای کرده بودند. اتومبیل «فواد» هم پشت سر آنها در حرکت بود. بزودی «فواد» بدان نقطه میرسید. در آنجا گروهی از سیاستمداران و معارف ایران همراه باستان‌شناسان روسی در انتظارش ایستاده بودند.

در این لحظه ناگهان صدایی بعد آسا بلند شد و ستونی از گرد و خاک درست راست «لاوه» بهوا برخاست. جمعیت با شنیدن صدا متوجه آنجا شدند و چند نفری که در کنار «لاوه»



## جاسوسان در تهران

ایستاده و عسائری در دست داشتند عسایران در اجانب سدا بحرکت آوردند . و مردم که تالخطه ای پیش تمام توجهشان به « فواد » بود بسوی سدا گردن کشیده و گروهی هم بطرف آن بدویدن پرداختند . اتومبیل « فواد » ایستاد و اتومبیل افرانی که پشت سرش بودند متوقف گردید و یکی از افراد گارد بطرف اتومبیل « فواد » رفت و در آنرا برایش گشود . افران ملتزم رکاب دورین- هایشان را در آورده و بجانب محل سدا نگاه میکردند .

« لاو » نگاهی بسمت راست خود کرد یکی از آن چند نفری که در کنارش بودند عسایش را روی شانهاش گذاشته بود ولی بقیه همچنان بابراز احساسات مشغول بودند و آن مرد ابدأ بدانها توجهی نداشت . بلکه برعکس در حالیکه منحنی دسته عسارا بر شان خود نهاده بود بطور عجیبی آنرا بدور خود می پیچاند و آنگاه چنان بسمای نگریت که پنداشتی تفنگی است .

آری تفنگی عسائی بود و آنرا بطرف « فواد » نشانه گرفته بود . « لاو » بلافاصله عسای خود را بچپ و راست تکان داد تا بینه برنده ای که همچون شمشیر در داخل آن بود آزاد شود . « لاو » هجله داشت که هر چه زود تر تا بینه از غلاف خود آزاد کند ، زیرا وقت غیبی تنک بود . مرد ناشناس تفنگ خود را بطرف کادیلاک حامل « فواد » نشانه رفته بود .

« لاو » چه میتواند بکند ؟ پیش خود فکر میکرد که با « جودو » میتواند دشمن را بزمین بزند و با خود نویس « سوزن

## جاسوسان در تهران

پران، قادر است جاسوسی را، فلج کند ولی در چنان فضای وسیعی با آن جمعیت زیاد و پرغذله چه میتوانست بکند ؟  
« لاو » از آن مرد خیلی دور بود تا بتواند با شمشیر صاعی خود مانع کارش شود لذا بهترین راه را در فریاد کشیدن دید و بدنبال آن همچون افسری که در میدان مشق فرمان میدهد نمره زد که: « تفنگ را بپنداز ! » تفنگ صدائی کرد و کسی در میان جمعیت زمین خورد و در خون خود غلطید .

هیچکس از جایش تکان نخورد. همه برجای خود میخکوب شده بودند. آن جمعیت انبوه بر چنان هر سه وسیعی شبیه به گروهی نمایشگر بودند که در یکی از صحنه های يك فیلم رنگی و سفید سکوپ بدستور کارگردانی یکبارہ تمام حرکات خویش را متوقف میگذارند. و بدنبال این آرامش قبل از طوفان غریب و ولوله جماعت شروع شد . دو مردی که از همه به « لاو » نزدیک تر بودند بسوی او پریدند . « لاو » بقیب جست و یکی از آنها را بر زمین انداخت و دوباره در حالیکه اشاره بمراد صلح میکرد نمره بر آورد :

— آن مرد را بگیرید !

ولی مرد خیلی خونسرد و آرام عصای مخوف خود را همچون يك عصای معمولی بطرف پائین گرفته بود تا جمعیت بینندگان را با شتاب اندازد .

اما در برابر نمره « لاو » کسی کاری نکرد . البته در چنان وضعی انتظار عکس العمل از کسی نمیرفت ولی « لاو » هم انتظار نداشت که جمعیت یکبارہ مات و مبهوت بایستد . در

## جاسوسان در تهران

پائین ، مردم بطرف مرد مجروح دویدند . «لاوه» خود را میان آنها افکند و گفت :

- کنار بروید ، من دكترم .

جمعیت راه دادند ولی هنگامی که «لاوه» قدم به پیش گذاشت احساس کرد که دستهایی او را از عقب محکم گرفته است . مینکش را شکستند و دیگری آب دهن بصورتش انداخت و سومی مشت محکمی برش کوفت و در يك لحظه آن چند نفری که با عصا بر پایه ستونی ایستاده بودند ، همگی بزبان فارسی شروع بدشنام دادن بدو کرده و با عصایشان او را نشان دیگران مبدادند . «لاوه» که بوضع خطرناك خود پی برده بود میکوشید تا

از جنگ جمعیت خلاص شود . و از خود می پرسید :

- کو آنچه پلیس ؟ کو آنچه گارد محافظ ؟

ولی دستهاییکه او را محاصره کرده بودند و لش نمیگردند و آستین کشی در اثر کت مکش پاره شد .

«لاوه» دریافت که تا گارد محافظ «فواد» یا پلیس ها فرار رسند دیگر دیر شده و ممکنست بدست جماعت عوام کشته شود . لذا بهترین راه را در فرار دانست . تیغه مخوف شمشیر را از عصای خود آزاد کرد و با بکار بستن یکی دو فن «جو دو» و یکسانیکه او را گرفته بودند خود را از جنگ آنها خلاص کرده و پا بفرار گذاشت . در نقطه ای دورتر از بالای سر جمعیت اتومبیل کادیلاک «فواد» را دید که در گوشه ای ایستاده است . افراد پلیس از موتور سیکلت های خود پیاده شدند و چند نفر از

## جاسوسان در تهران

آنها با هفت تیرهای برهنه بطرف او دو میان جمعیت پیش میآمدند. افسری که در اتومبیل پونتیاک بود سوتی کشید و سربازانیکه در حیب بودند پیاده شدند. در این ضمن صداها چهره خصمانه که از کینه و انتقام شعلهور بود بسوی او خیره شده و بزبان فارسی و انگلیسی بدو دشنام میدادند.

«لاوه» اندکی ایستاد و پشتش را به ستونی داد تا نفسی تازه کرده و بهترین راه را برای فرار انتخاب نماید. هیچیک از مردمی که آنجا بودند، حقیقت جریان را نمیدانستند و برای درک آنها اهمیتی نمیدادند. آنها همین را میدانستند که کسی مجروح شده، صدای انفجاری شنیده شده و مردی انگلیسی که شمشیری آخته در دست دارد، در این امر که گرفتار شده است، پیش خود میگفتند: که لابد خیال قتل «فواده» را داشته است.

با وجود این «لاوه» خونسردی خود را کاملاً حفظ کرد. قبلاً از این صحنهها زیاد دیده بود. مهنا در آستانه مرگ بودن یک چیز بود و دیگری را در آستانه مرگ دیدن چیز دیگری. اکنون مرگ با «لاوه» بیش از یک موفاصله نداشت. آیا میتواند و انیت قضا یا را برای جمعیت لجام گسیخته روشن کرده و تا موقعی که افسران فرا رسند آنها را بازی بدهد؟ اذا دست بجیب خود کرد و یکی از مهره‌هایی را که «مک» در لندن بدو داده بود بیرون کشیده و بسوی جمعیت پرتاب کرد. مهره به یکی از سرستونهای شکسته خورده و با صدای مهیبی بسداساره سرخ و آبی نظیر آنچه که شبهای آتش بازی می بینیم تبدیل گشته و بر فراز سر

## جاسوسان در تهران

جمعیت با شعله‌ای دافریب مشتعل گردید. مهره مزبور نوعی از سلاحهای زمان جنگ بود که بصورت بیخطری تکمیل گردیده و هرچند خطری نداشت ولی صدای آن و کیفیت سوختش کافی بود که تولید هر اسی در بیننده کند. همین اقدام «لاوه» کافی بود که توجه جمعیت را برای چند دقیقه بسوی خود بکشانند. «لاوه» از فرست استفاده کرده بدورستون پیچیده و خود را در تنها جاده‌ای انداخت که بنظرش رسیده بود. خودش نمیدانست بکجا میرود و از کجا سر در می‌آورد؟ زیرا حس جهت یابی خود را از دست داده بود ولی بکچیز را در نظر داشت و آنهم این بود که هر چه بتواند فاصله خود را با آن جماعت زیادتر کند. در جهتی میدوید که بخیال خودش بسوی هتل «آپادانا» میرسد. منظورش این بود که خود را به هتل رسانده و در امان بماند و یا با یک تاکسی هازم «شیراز» شود.

همانطور که فرار میکرد گروهی از اروپائیان تر و تمیز را مشاهده کرد که با لباسهای مرتبی ایستاده و بدو خیره شده بودند. با شرمندگی و حیرت فراوان دریافت که اینها همان همکارانی هستند که همراه او در کنفرانس مالاریای تهران شرکت کرده بودند. دکتر «پلاگه» که نمیدانست چه واقعه‌ای روی داده فریاد زد:

— دکتر لاوه، تو که گفتی به دستت جمشید، نخواهی آمد؟

— نه، حالا هم نمی‌آیم. دارم می‌روم!

وقتی که از آنها گذشت چند نفری را جلوراه خود دید که

## جاسوسان در تهران

بطور میان بر میدویدند تا زودتر بدو برسند. آنها نمیدانستند که چرا میدوند. فقط میدانستند که مردی شمشیری خون آلود در دست دارد و میدوید لابد جنایتی مرتکب گردیده است.

در عین حال آن گروه از اینکه خیلی هم بدو نزدیک شوند اجتناب میکردند. زیرا شمشیر برهنه اعلام خطری قاطع بدانها بود.

یکی از آنها خم شد و پاره آجری را برداشته و بسوی دلاوه پرتاب کرد که هر چند بدو نخورد ولی برستونی خورده و کمانه کرد و بدست راست دلاوه فرود آمد. دلاوه از این ضربه سکندری خورده و برای لحظه‌ای بر زمین افتاد و شمشیر از دستش پرت شد. ولی بجالاکی آنرا برداشته و دوباره با سرعت کمتری در حالیکه دستش درد میکرد راه افتاد. لباسهایش پاره پاره شده، عینکش شکسته بود و قوزک پایش درد میکرد. و عرق از بهارستون بدنش روان بود. لحظه‌ای اہتاد تا به بیند آن گروه چقدر با او فاصله دارند. و آنگاه دریافت که بصورت دایره‌ای میگریخته و کم کم نزدیک است به پلکان بزرگ تخت جمشید نزدیک شود.

همان جائیکه روزگاری نمایندگان کشور های مختلف در انتظار میایستادند تا بحضور شاهان ایران : داریوش و خشایار شاه و کوروش باریابند.

پیش خود می‌اندیشید که اگر به پلکان رسیده و ار آن بالا برود کسی بدونخواهد رسد و پلیس یا یکی از افراد گارد بکمش

## جاسوسان در تهران

خواهندشناخت. رسیدن به پلکانها کار ساده‌ای نبود ولی در هر حال تنها شانس علاوه در همین بود. خود را بستونی رساندند کی ایستاده و عرق را از چهره خود پاک کرد. امیدوار بود که از ستونی بستون دیگر گریخته و کسی نتواند او را بگیرد. علاوه بر شمشیر، پاره آجری را هم در دست چپش گرفته بود. حونی که از زخم پشانش فرو میریخت با عرقش و بدنش مخلوط شده و هنگامش فرو میرفت. و پیش از هر وقت احساس خستگی و خطر میکرد. ولی ناگهان او در برابر خوبش همان مرد آبی چشمی را دید که صورتش زیر آفتاب سوخته بود و چند لحظه پیش بزبان انگلیسی بدودشنام داده بود.

مرد بدو گفت:

- بجانب پلکان بزرگ فرار کن!

این مرد کی بود؟ آیا راهی را که نشانش میداد درست بود؟ آیا این مرد برای کدام طرف کار میکرد؟ امیدواران علاوه بدینکه بدون جلب توجه جمعیت خود را بنقطه مطلوب رساند بر باد رفت. زیرا در همین موقع فریاد نفرت و دشنام جمعیت دوباره بسوی او طنین افکن شد. و ناگهان از پشت ستونی مردی بطرف او پرید و هر دو در گودالی پائین تر بهم در غلطیدند. در حالیکه از صف نیمه‌جان بود برای نجات خویش یکی از فنون مخوف کشتی‌جودو، را بکاربرد و لحظه‌ای بعد بازوان فولادین ناشناس از کمر او باز شد. علاوه مطلق نشده و با یک ضربه دست چنان محکم بر بینی او کوفت که مرد با تمام قدرت دور خود چرخیده

## جاسوسان در تهران

و بر زمین افتاد.

«لاوه تمام قوای خود را جمع کرده و بسوی پلکان بزرگ بدویدن پرداخت. ولی هنوز به سومین پله نرسیده بود که جماعت بدو رسیدند. «لاوه دست در جیب خود کرد ولی دیگر از آن مهرمهای ترقه مانند را نیافت. در این هنگام مردی بلندقد و تنومند که موهای فراوان سینه‌اش همچون گلوله‌ای از بعم از لای پیراهنش بیرون زده بود، بدو رسید و محکم او را بغل گرفت.

«لاوه نمیتوانست شمشیر خود را بکار برد و برای چند لحظه دوبرد مهاجم همچون دو مجسمه سنگی ورط پلکان ایستاده بودند.

«لاوه در عالمی میان هوشیاری و بیهوشی آخرین درسی را که در دانشکده افسری بدو آموخته بودند بیاد آورد که :

«بکش یا کشته شو!»

ناگهان بایک فشار خود را از دست مرد خلاص کرده و دو پله بالا رفته و با تمام سنگینی بدن ضربه مخوفی با ته پاشنه کفش خود بر فرق او نواخت. مرد از بالای پلکان سرنگون شد.

جمعیت را سکوتی فرا گرفته بود. مردم برای او احترامی در دل خود احساس کردند. در عین حال منتظر بودند که این مرد فرنگی آخرین دمکش تمام شده و سپس او را تکه تکه کنند. «لاوه دو باره بالا پرید. سه نفر از میان جمعیت در حالیکه چماقی در دست داشتند بسوی او دویدند. یکی از افراد گارد محافظ



## جاسوسان در تهران

« فواد » در حالیکه رو لوری برهنه در دست داشت بسوی آن سه نفر بیهوده سوت میکشید . این مرد جرأت تیراندازی نداشت . مردم که می‌پنداشتند او برای نجات «لاو» آمده محکم بازوانش را گرفته و از پیشروی بازش داشتند . سه مرد مهاجم همانطور در تعقیب «لاو» بودند این‌ها بخاطر شمشیر برهنه‌اش جرأت نزدیک شدن بدو را نداشتند . فقط میخواستند او را خسته کرده و گرفتار سازند . هنگامیکه «لاو» به بالای آخرین پلکان نزدیک می‌شد پرنده ایرا مقابل خود دید . جمعیت همچنان در پائین پلکان ایستاده و منتظر بودند تا او از پادر آید ولی «لاو» به سمود خود ادامه میداد . کم‌کم پرنده نزدیک تر و بزرگتر شد . «لاو» در بافت که پرنده چیزی جز هلی‌کوپتری نیست که مدتی پیش بالای سر جمعیت در پرواز بود .

مردم از این علاقه «لاو» بتماشای هلی‌کوپتر سوء استفاده کرده و دو سه قدم از پله‌ها بالا آمدند . آنها منتقد بودند که این مرد انگلیسی که خیال ترور «فواد» مهمان دولت ایران را داشته و با دست خود جلو چشم آنها مردی را از بالای پلکان پبائین افکنده و کشته است ، باید قصاص شود . دوپست متر آنطرف تر در پشت جمعیت اتومبیل «فواد» قرارداداشت و سربازان در حالیکه تفنگهای خود را سردست گرفته بودند ، بسوی جمعیت اشاره کرده و میخواستند آنها را متفرق سازند . وقتیکه از حاشیه جمعیت که شامل زنان و کودکان بود گذشتند در وسط جمعیت گبر افتاده و نه راه پس داشتند و نه راه پیش . در این حین «لاو» دریافت که صدای موتور هلی‌کوپتر

## جاسوسان در تهران

بلند تر شده و چنان بدو نزدیک است که پرمهای آنها می بینند .  
«لاوه» با چشم خود دید که مردی که در قسمت عقب هلی کوپتر  
بود سرش را از دریچه بسوی او بیرون و چیزی را از داخل آن  
به بیرون پرتاب کرد . سپس با کمال حیرت مشاهده کرد که  
نردبانی طنابی از هلی کوپتر تا بالای سر او آویزان شده است .  
مرد از داخل دریچه کلماتی را بر زبان می راند که میان غرش  
هلی کوپتر برای «لاوه» قابل درک نبود ، ولی نردبان طنابی که  
بطرف او آویزان شده بود از هر زبانی گویاتر بود . جمعیت با مشاهده  
این وضع بهیجان آمدند . زیرا طعمه خود را از دست رفته می دیدند  
معمداً هنوز نردبان سه متر با «لاوه» فاصله داشت . خلبان  
مبترسید که اگر پالین تریباید با یکی از ستونها تصادم کند .  
«لاوه» سرعت خود افزود و به آخرین پلکان رسید . جمعیت  
نیز بر سرعت خود افزود و بالا آمدند . در پشاپیش آنها همان  
مرد آبی چشمی بود که چند دقیقه پیش به لاو گفته بود که از همین  
راه بالا رود !

مردی که در هلی کوپتر در کنار خلبان بود تن به خطر داده  
و بالای سر جمعیت آمد و ماده منفجره ای را میان آنها پرتاب کرد  
که با شعله ای خیره کننده منفجر گردید و جمعیت تا مدتی دور  
خود می چرخیدند . و در همین حین آنقدر بزمین نزدیک شد تا «لاوه»  
توانست نردبان طنابی را بگیرد .

وقتی که «لاوه» از طناب بالا میرفت کفشهایش از شدت باد  
کنده شده و هنگامیکه بداخل هلی کوپتر رفت جمعیت را دید که  
با مشت های گره کرده و قیافه ای دژم بسوی او اشاره میکنند .

## جاسوسان در تهران

وقتی که دلاو، سر جای خود نشست مردی که در سندی عقب بود  
گیلاسی مشروب بدو تعارف کرد.

دلاو، پیش خود گفت:

اینها کی هستند و چرا او را نجات داده اند؟

مردی که بدو گیلاس مشروبی داده بود گفت:

- من دنبال یکی از دوستانم می گشتم که لباس و وضع ظاهرش

مثل شما بود و عسائی در دست داشت ولی حالا که او را بدست  
نیاوردم استفاده بهتری بردم.

راستی آیا شما دکتر دلاو، هستید؟

- چرا ولی شما از کجا اسم مرا میدانید؟

- دنیا خیلی عجیب است. من دیروز پیارک هتل آمدم که

شما را پیدا کنم ولی معلوم شد در اطاقشان نیستید و بعد به هتل  
فردوسی آمدم و سپس به تخت جمشید و الان خدمت شما هستم.

- از کجا فهمیدید؟ شما کی هستید؟ مردی که چشمهایی آبی

داشت در آن پایین بمن گفت که بالا بیایم.

- بله او یکی از افراد ماست.

- از افراد شما؟ نمی فهمم؟

- بله، ما تشکیلات محکمی داریم، خودتان بهتر

میدانید.

- ما؟

- معذرت میخواهم. من انگلیسی را خوب بلد نیستم زیرا

زبان مادریم نیست ولی در هر حال درباره دوستان در هتل فردوسی

خیلی متأسفم.

## جاسوسان در تهران

- دوست من ؟

- مردی که تصور میکنم نامش «پارکینگتون» بود .

- خدای من چه اتفاقی برایش افتاده است ؟

- فاجعه‌ای !

بدین معنی که یکی از ما مورین من همان مرد چشم‌آبی که شما اورادر «تخت جمشید» دیدید شما دو نفر را با هم اشتباه کرده بود، و وقتی سراغ شما آمده بود با پارکینگتون کلاویز شده و او را کشته بود !

«لاوه همه چیز را دریافت . وی از نیم ساعت پیش تا کنون آنقدر چیزهای عجیب و غریب دیده بود که همه چیز برایش باور کردنی بود.

- اکنون آقای دکتر «لاوه» من نقطه مقابل شما هستم منم مثل شما دکترم منتهای افرانه. مثل شما هستم ولی نه یک آماتور بلکه یک جاسوس حرفه‌ای !

## ۸

صدای موتورهای کوپتر مندرجا قوی تر میشد و «لاوه» بدون توجه یا اندک علاقه‌ای بدشتی که زیر پایش قرار داشت خیره شده بود .

از فراز برجی مخروطی و سپس پرچم سبزی که علامت آرامگاه امامزاده‌ای بود گذشتند . آنگاه تاجش کلر میکرد بیابان و تپه و کوهسار بود . «سیمپاس» تپانچه لغنی را که در دست داشت مقابل شکم دکتر «لاوه» گرفته بود .

بالاخره خلبان خود را برای فرود آمدن آماده کرد . وقتی که هلی کوپتر بر زمین نشست خلبان پیاده شد و پلکان آلومینیومی را بدان آویخت . «سیمپاس» به «لاوه» دستور داد تا پیاده شود . «لاوه» وقتی که پیاده شد بخاطر پرتو درخشان خورشید دست به

## جاسوسان در تهران

جیب‌کت خود برد تا حسب‌العادت مینکش را در آورده و بر چشم گذارد . در حالیکه فراموش کرده بود که مینکش را مردم در «تخت جمشید» شکسته بودند .

«سیمپاس» با مشاهده این وضع بالحقیقت تهدیدآمیز گفت :  
— هنوز زود است که از اسلحه استفاده کنی ، زود باش کنت را بکن و چند قدم آنطرفتر پرتاب کن و آنگاه پاهایت را از هم باز کرده و جلومن بایست .

در حالیکه «سیمپاس» با تپانچه خویش پشت سر او ایستاده بود خلبان هلی‌کوپتر تمام جیبهای او را گشت و هنگامیکه پیاسپورتش رسید ورق هورق آنرا تکان داد تا اگر لای او راقش چیزی مخفی شده پیدا کند . همراه آن قلم خودنوویس را هم بدر آورد و هر دو را به «سیمپاس» داد .

«سیمپاس» بزبان روسی چیزی بدو گفت . آنگاه دستور داد که کتش را بدو پس دهد . بعد نگاهی به ساعت خود و سپس آسمان غبار آلود و سوزان کرد که در افق‌های دور دست غروب میشد .

در جاده‌ای باریک اتومبیلی پیش می‌آمد و هنگامیکه مقابل آنها رسید توقف کرد و راننده سر اتومبیل را بسوی جاده‌ای که آمده بود برگرداند .

اتومبیل از مدل «اولند موبیل» بود . راننده قیافه چرکین و درهمی داشت که برای بار دوم کمتر احتمال شناخته شدن او میرفت و هر آدم باهوشی که دو باره او را میدید هرگز بجای

## جاسوسان در تهران

نمیاورد . علت انتخاب این قبیل اشخاص هم از طرف «سیاس»  
همین بود .

«سیاس» به «لاوه» اشاره کرد که :

— عجله کن! وقت زیادی نداریم. ما باید به يك هواپیمای

دیگر هم برسیم .

آنگاه راننده لباس کار سفید رنگ و تمیزی را از جیبه عقب  
اتومبیل بدر آورده و بسوی او پرتاب کرد. وقتیکه «لاوه» خواست  
آنها بپوشد دو کلمه درشت « ایلوشین - ائروفلوت » نقش بسته  
بود . این لباسی بود که کارگران و کارکنان خطوط هوایی  
«ائروفلوت» روی لباس اصلی خود هنگام کار میپوشیدند .

پس «سیاس» بدو گفت :

— سوار اتومبیل شو. از هر فکر غلطی منصرف شو زیرا

قطع بضرر خودت تمام خواهد شد .

آنگاه «لاوه» در کنار راننده قرار گرفت و «سیاس» در  
مندلی عقب نشست و سرعت در میان بیابان بی‌منتهای راه افتادند.  
باد گرم و سوزان همچون کاغذ سمباده‌ای بصورت «لاوه» میخورد.  
«لاوه» از وضع قرار گرفتن خورشید حدس زد که مقصدشان تهران  
خواهد بود .

«سیاس» کلاه خود را تا پیشانیش پائین کشید و در  
حالی که بگوشه مندلی تکیه داده بود پیش خود فکر میکرد که  
این مرد در هر حال وثیقه‌ای برای بقای او در شغل خود بوده و بهترین

## جاسوسان در تهران

شاهد زنده‌ای از لیاقت و مهارت او در حرفه خویش است .  
دستگیری او، آنهم زنده نه تنها مایه خشنودی «استانیلوس»  
در «باکو» شده بلکه رؤسای ناشناخته سازمان جاسوسی در  
میدان «لوبلیانکای» مسکو هم شادمان خواهند شد .

«سیمپاس» در وضعی بود که از خودش خوشش می‌آمد . یکبار  
دیگر بر آستانه پیروزی گام نهاده و دشمنی را شکست داده بود .  
ولی وضع «لاو» درست بر عکس بود . در گوشه‌ای از  
صندلی کز کرده و نمیدانست چگونه ، کی و بچه وسیله‌ای می‌تواند  
از این دام فرار کند ؟ و آیا اگر نمی‌توانست چه پیش می‌آمد ؟  
و گاه گاه از خودش می‌پرسید که بچه . دلیلی با پای خویش در این  
ماجرای مضحک و غریب کشانیده شده است .

از اینکه « مک » هنگام اعزام او به تهران بدو گفته بود  
که مأموریتی بسیار ساده است خنده‌اش می‌گرفت و پیش خود  
می‌گفت که همینکه او را دیدم میدانم چگونه حالیش کنم .

با تصور این جریان شادمانی و مرتی موقتی بدو دست  
میداد ولی اندکی بعد دوباره از میان میرفت و از خودش  
می‌پرسید :

« کی ؟ » . « چگونه ؟ »

وقتی که بداخل در اتومبیل نگاه کرد دید مثل پاکارد سیاه رنگی  
که چند شب قبل با اتفاق « پارکینگتون » در آن خانه دور افتاده  
خیابان « آیزنهاور » دیده بودند دستگیره هایش را باز کرده  
بودند و این موضوع هر نوع شانس فراری را به بعد اقل می‌رساند .



## جاسوسان در تهران

از همه بدتر وی کفش پیا نداشت زیرا هنگام سوار شدن به هلیکوپتر از پایش کنده شده بود .  
لذا اگر بفرض محال هم موفق بفرار میشد با پای برهنه در آن بیابان سوزان نمی توانست دور شود .  
بفرض آنکه « سیمپاس » را مغلوب خود میکرد ولی آبا راننده مسلح نبود ؟ در آن صورت چه مرگه ای برپا میشد ؟ مثل کسی بود که از صخره بلندی خود را بشاخه لرزانی آویزان کرده و زیر پایش ازدها باشد . اگر از صخره نجات می یافت بگام ازدها فرو می افتاد .

لذا از « سیمپاس » پرسید :

— کجا میرویم ؟ به شوروی ؟

— آخر کار ، بله ! ...

مدتی بعد از کنار شهری گذشتند که مناره های طلائی آن در کنار رودخانه خشکی سر بآسمان کشیده بود . « لاو » با کمک حافظه خود و آنچه که در کتاب راهنمای ایران خوانده بود حدس زد که شهر مقدس « قم » است .

این موضوع حدس قبلی او را تأیید کرد که هدفشان تهران بوده است . هنوز نزدیک به ۲/۵ ساعت تا تهران فاصله داشتند . چون در چنان وضعی کاری از دستش ساخته نبود سرانجام « لاو » تسلیم قضا و قدر شد و چشمهای خود را بر هم نهاده و به استراحت پرداخت .

« سیمپاس » هم با مشاهده او کم کم بخواب رفت . راننده که در آینه اتومبیل مواظب جریان بود هفت تیر خود کار خویش

## جاسوسان در تهران

را بیرون آورده روی تشك در کنار خود نهاد و طبق دستوری که داشت يك چشمش بجاده و چشم دیگرش از توی آئینه متوجه « لاو » بود که تولید زحمتی نکند .

هنگامی که به تهران وارد شده و بسوی فرودگاه مهر آباد میرانندند هوا کم کم خنک شده بود . « سیمپاس » از خواب بیدار شد و با آرنج خود به دنده « لاو » زد تا او را بیدار کند ولی « لاو » بیدار نشد .

« سیمپاس » بجابگی کیفی را که پشت سرش زیر شیشه عقب گذاشته شده بود برداشته و شیشه کوچک و سرنکی را از آن بیرون کشید و بكمك سرنك مایه ای بی رنگ را از شیشه کشیده و بسرءت برق از روی لباس بداخل بازوی « لاو » فرو کرد .

ضربه ناگهانی سرنك او را از خواب پراند ولی « سیمپاس » که در کار خود بسیار مجرب بود قبل از آنکه « لاو » متوجه جربان شود سرنك را در جیبه گذاشته بود . سپس در برابر نگاه استفهام آمیز « لاو » گفت :

— نگران نباش . من فعلا ترا نمیکشم . این فقط برای این بود که ترا ساکت نگهدارم . از این تاریخ ببعد تو يك مکابيك هواپیمای « ابلوشین » هستی که دچار گرما زدگی شده ای . نگاه کن ! نه کلاه داری ، نه عینك و نه کفش و لذا تمام آثار و عوارض آفتابزدگی در چهره تو بچشم میخورد . بدین ترتیب هیچ درد سری نداریم جز اینکه ترا سوار هواپیما کنیم .

— کدام هواپیما ؟

— پرنده سلح .

## جاسوسان دد تهران

اتومبیل بجای آنکه دراز پارکینگ فرودگاه «مهرآباد» متوقف شود. . یکسری بمحوطه فرودگاه رفته و بسوی هواپیمای «ایلوشین» غول پیکری که با پرچم های کبوتر صلح زینت یافته بود پیش رفت .

«لاو» ملاحظه کرد که نردبانی را به بدنه هواپیمای تکیه داده بودند و گروهی که همگی لباسهایی شبیه او بر تنشان بود و کارکنان هواپیمای بودند بازوها را بهم داده و حلقه وار دور هواپیمای گرفته بودند. وقتی که اتومبیل نزدیک شد همگی متوجه آن شدند و راه باز کردند. مثل کسی بودند که انتظار آنها را از مدت ها پیش داشتند .

«لاو» از خودش می پرسید که آیا انتظار او را هم داشته اند ؟

اتومبیل ایستاد و «سیمپاس» و راننده از آن بیرون پریده و هر کدام یکی از بازوان «لاو» را گرفتند. آمپول بیهوشی اثر خود را کم نشان میداد .

«لاو» احساس سرگیجه و کمر ختی میکرد و از اینکه آندونفر او را می بردند دردل تشکر مینمود. پاهایش چنان سنگین شده بود که قابل وصف نبود.

«سیمپاس» آهسته در گوشش گفت :

— فکر فریاد زدن و نمره کشیدن را هم از ذهنت خارج کن. زیرا من یکی از آن قلم های خود نویسی که خودت داشتی الان در جیبم دارم .

در این موقع مأمورین گمرک و پلیس فرودگاه . به هواپیمای

## جاسوسان در تهران

نزدیک شدند. «لاو» چهره آنها را از نزدیک میدید که بنظرش بزرگ شده و یکباره محو میشدند. داروی بیهوشی خیلی قوی بود.

«سیمپاس» بزبان فارسی با آنها به گفتگو پرداخت. و اوراق و مدارکی را که راننده اتومبیل بدو داده بود تسلیم آنها کرد. و آنها هم پس از ملاحظه آن واحساس همدردی نسبت به «لاو» راه خود را گرفته و برگشتند.

«لاو» هم این تشریفات را میدید و آرزو داشت نره‌ای بکشد ولی حتی قادر به نفس کشیدن هم نبود.

لذا وقتی که میخواستند او را از پلکان هواپیما بالا ببرند اندک مقاومتی نشان داد ولی «سیمپاس» و راننده او را سرعت از پلکان بالا کشیدند. وقتی که بداخل هواپیما رسید مشاهده کرد که مندلی‌های سمت راست را بکلی برداشته و بجای آن بسته‌های بسیار بزرگی را گذاشته بودند که بسیار با احتیاط بسته بندی شده بود.

«برانکاری» در وسط هواپیما قرار داشت که «لاو» را روی آن خواباندند. راننده پتومی را محکم دور او پیچید و با طنابی دستهایش را محکم بدوطرف برانکار بست.

«سیمپاس» در برابر نگاه استفهام آمیز یکی از مأموران گمرک که داخل هواپیما بود گفت:

— برای مراقبت بیشتر از او است که او را می‌بندیم. زیرا کسانی که دچار گرمزدگی میشوند حالتی شبیه جنون پیدا میکنند و ممکن است دست بکارهای خطرناکی بزنند.

## جا و سان در نهران

مأمور خدا حافظی کرد و از هوا پیمای بیرون آمد. «لاوه» میکوشید تا همچون شناگری در برابر امواج سهمگین خوابی که بدو هجوم آورده بود مقاومت کند ولی خواب بر او غلبه نموده و در امواج خویش او را غرق کرد.



«لاوه» هنگامیکه بیدار شد شب بود و از تکانی که میخورد... دریافت که هوای پیمای همچنان در پرواز است. ولی بکجا میرفت و پایان این سفر هر اسانگیز از چه قرار میبود؟ در زیر پتو، انگشتان «لاوه» بدنبال ساعتش میگشت ولی معلوم شد که ساعت را «سبیماس» برداشته است.

«لاوه» احتیاجی بدانستن وقت نداشت. زیرا از روزی که از لندن حرکت میکرد بدستور «مک» در پشت ساعت او یک دستگاه فرستنده بسیار دقیق کار گذاشته بودند که بکمک آن میتواند صدای بسیار ضعیفی نظیر علائم تلگرافی را مخا بهره کند. و احتمال بسیار ضعیفی میرفت که نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا با گرفتن موج آن بکمک او بشتابد.

نومیدی سنگینی بر او سایه افکن شد ولی باز نور امید بقلبش تافت. زیرا بیاد آورد: که بدستور «مک» دنداناناز مخصوصی مدت دو ساعت روی یکی از دندانهای او عملیاتی را انجام داده بود. از بیادآوری این موضوع «لاوه» چنان خوشحال شد که دوباره بخواب رفت.

اینبار هم «سبیماس» او را بیدار کرد و طنایی را که بدستهایش بسته بودند باز کرد و گفت:

## جاسوسان در لهران

— بنشین !

«لاوه بر خاست و در حالیکه برای تجدید گردش خون در دستهای خواب رفته اش آنها را برهم میمالید به «سیاس» گفت :

— ساعت کو ؟

«سیاس» آنها را از جیبش در آورد و گفت :

— «از جانب پدر عزیزت. بیاد فرزندش !»

بسیار خوب !

آنگاه با چاقو پشت ساعت را باز کرد و ترانزیستور بسیار ظریفی را که در پشتش کار گذاشته بودند نشان داد و گفت :

— «پارکینگتون» هم پشت ساعتش چنین چیزی دانوشته بودند. من از همان لحظه اول فهمیدم که وقتی قلم خودنویس تو بتواند سوزنهای مرگبار شلیک کند. لابد ساعت تو هم کاری غیر از نعان دادن وقت انجام خواهد داد و بطوریکه میبینی حق بجانب من بوده است .

ولی آیا موجی که فقط تا فاصله کوتاهی اثر دارد در کشور پهناوری نظیر ایران و یا در این آسمان پهناور آلمان شرقی بجهه دردت میخورد؟ بهتر است وقتیکه در جهنم با «پارکینگتون» برخورد کردی درباره خواس این قبیل ابزار و وسائل از او سؤال کنی .

— ما بکجا میرویم ؟

— قبلا این سؤال را یکبار کردی و بنو گفتم که بشوروی.

این هواپیما پاره ای از قطعات ستونها و کشفیات تاریخی . اخیر

## جاسوسان در تهران

هیأت باستانشناس مارا که در تخت جمشید، بدست آورده اند حمل میکند . بعلاوه برای هدف اصلی که پرواز صلیبی در سراسر دنیا است از «لیپزیک» به «هاوانا» رفته و سپس از «فراز» کانادا، و «آلاسکا» بسکو خواهد رفت .

«لاو» زبرپتو پاهای خود را تکان داد و دریافت که اثر داروی بیهوشی از میان رفته است .

لذا خوشحال شد و گوش بزنگه ماند تا از فرصتی برای برگرداندن مصیبتی که در انتظارش بود بهره برداری کند .

— خوب ، مرا برای چه همراه خودتان می برید ؟

— چرا نبریم ؟ ما میخواهیم بدانیم که چرا یک دکتر انگلیسی با شمشیری عسائی، قلم خود نویسی سوزن پران، رادیو ترانزیستوری که در ساعتی کار گذاشته اند به «تخت جمشید» میرود؟ ولی من ترا برای این مطلب بیدار نکردم، باید بدانی که مادر «لیپزیک» برای بنزین گیری فرود می آیم . تو نباید ابداً حرکتی خلاف انتظار بکنی . تو لای پتو خواهی ماند و هر کسی بالا آمدگاری نداشته باش . بعلاوه چه کاری میتوانی بکنی ؟ تمام کسانیکه برای بازرسی مدارك، بداخل هواپیما می آیند از دوستان خود مانند . همینکه هواپیما در فرودگاه نشست سه مردی که لباس تیره رنگ بر تن داشتند بطرف «لاو» آمده و در کنارش قرار گرفتند .

یکی از آنها دست خود را بداخل کیفی برده بود که بعد درش را بدون آنکه قفل کند روی آن برگردانده بود . «لاو» حدس زد که آن مرد بایستی اسلحه ای را آماده عمل در دست

## جاسوسان در لهران

خود گرفته باشد .

چند مأمور وارد هواپیمای شدند و پس از سلام و تعارف، «سیبیا» با اتفاق آنها از هواپیمای بیرون رفت . هواپیمای زیاد در فرودگاه «لیپزیک» مطلق نشد و همینکه «سیبیا» بداخل آن بازگشت برای افتاد و لحظه‌ای بعد دل آسمان سیاه را می‌شکافت و پیش میرفت . آن سه نفر مردی که درست چپ و راست «لاو» بودند دوباره برخاسته و بجای خود بازگشتند .

«سیبیا» از کابین هواپیمای بیرون آمده بسوی «لاو» آمد و طناب‌های دستش را باز کرده و گفت :  
— میتوانی بنشینی . توالت آنجاست . اگر احتیاجی داری برو . ولی مواظب باش که دست با اقدام احمقانه‌ای نزن .  
آنگاه «سیبیا» بمردی اشاره کرد، که اندکی قبل باهفت تیری که در کیف داشت در کنار «لاو» نشسته بود .  
مرد همراه او برای افتاد . «سیبیا» باهنگی در گوشش گفت :

— «ژوزف» این مرد را بدقت کاوش کن .  
مرد غول پیکر بفاصله یکمتری مقابل «لاو» ایستاد و غافل گیر مت محکمی بشقیقه اونواخت .  
«لاو» همچون پاکت سیکار له شده‌ای در وسط راهروی هواپیمای در غلطید . آنگاه «لاو» شده و کت و کراوات او را کنده و پیراهنش را بدون آنکه باز کند بزور از تنش بیرون کشید و بالاخره او را سرتاپا برهنه کرد و بدقت تمام بدنش را زیرورو



## جاسوسان در لهران

کرد که مبادا کپسول زهری را در جایی از بدنش مخفی کرده باشد . ولی چیزی نیافت .

« سیمپاس » از او پرسید :

-- کلاما مطمئنی ؟

« ژوزف » سرش را تکان داد .

— خوب ، پس لباسهایش را بدو بپوشان .

« ژوزف » ، « لاول » را به صندوقی هواپیما تکیه داد . هر کس

جای « لاول » بود از آن ضربه مخوف مرده بود ولی چون « لاول »

بخاطر تمرین های ورزش ژاپونی عضلاتی محکم داشت مقاومت

کرد ولی هنوز آثار درد را در همه جای خود احساس میکرد .

وقتی که لباسهای « لاول » بر تنش پوشانده شد « سیمپاس »

خطاب به ژوزف گفت :

— من کاملا راضی نیستم . زیرا تو یکجای او را نگشتی

مقصودم دهان اوست . « سیمپاس » ته سیکار طلائی خود را به

لب پالین « لاول » نزدیک کرد ولی « لاول » سرش را عقب کشید

در این موقع ژوزف از عقب موهایش را گرفت و با فشار دندانهایش

را باز کرده و بداخل دهانش نگریست . و فریادی از شادی

برکشید .

دندانی مصنوعی . بود دندانانی .. بود که بمستور « مک » با

ظرافت زیادی در میان دندانهای دکتر « لاول » قرار داده بودند .

آنها در آورد و نشان « سیمپاس » داد .

« سیمپاس » بدو گفت : آنها پشکنند .

ژوزف آنها را کنار روی هواپیما انداخت و با پاشنه پا محکم

## جاسوسان در لهران

بر آن کوفت . دندان مصنوعی خرد شد و از داخل آن ترا تزیینتور بسیار ظریفی که باندازه نوك يك كبريت بود پیدا شد .

« سیماس ، گفت :

— خوب دکتر ؟ خیال داشتی با این دستگاه فرستنده

به توالت پروی ؟

هر چند کاری از دست این دستگاه در این پهنه آسمان نیاید

ولی باز هم خوب بود که آنرا کشف کردم .

در این موقع مهماندار هواپیما با سینی جای فرارید .

« سیماس ، يك فنجان جای بدست « لاو ، داد ولی چون داغ

بود آنرا کنار صندلیش گذاشت تا خنک شود .

« لاو ، بفکر فرورفت و بیاد آورد که طی سفر چند روزه

خود با لهران چه حوادث عجیب و غریبی دیده و چند بار از چنك

اجل گریخته است . این بار هم مصمم بود که به ترتیبی است بر

مرك غلبه کند .

در این موقع در کابین هواپیما باز شد و دختری از آن

بیرون آمد که بمشاهده او « لاو ، خشکش زد زیرا آن دختر

کسی جز « سیمون ، همان جاسوس انگلیسی نبود که در « رم ،

از « لاو ، پذیرائی کرده بود .

دختر با کمال حیرت مثل کسی که از هیچ جریانى مطلع

نیست گفت :

— تو ؟

— و تو ؟

دختر در صندلی مجاور او نشست و پیوسته زیر چشمی مراقب

## جاسوسان در تهران

سه نفری بود که در سندی عقب همچنان گرم بحث و جدال با یکدیگر بودند و آنگاه گفت :

— من در « لپزیک » از در اصلی کابین وارد هواپیما شدم . ابدأ اطلاعی از وجود تو در اینجا نداشتم .

— تو خیال کردی من در آن حادثه هواپیما در مرز ایران کشته شده‌ام ؟ احتمالاً تو برای من نقشه‌ای کشیده بودی . اما من ابدأ از اینکه برایم نقشه بکشند خوشم نیاید و میکوشم تا نقشه آنها را با نقشه دیگری خنثی کنم . علت اینکه تا امروز زنده مانده‌ام همین است .

— راستی برایم نگفتی که چرا از عتق‌بازی با من خودداری کردی ؟

— تو مرا بیاد دختری انداختی که وقتی دوستش میداشتم در حالی که من از تقلید متنفر بوده و دنبال چیزهای اصیل می‌گردم نه بدلی ؟ سؤال دیگری نداری ؟

— تصور نمی‌کنم علت اقدام مرا دریافته باشی ؟

— نه . و ابدأ هم فکرش را نمی‌کنم . فقط میدانم که تو اینکار را کردی .

حالا درباره خودت برایم بگو . آیا والدینت درباره تو چگونه فکر میکنند ؟ و تو درباره آنها چگونه می‌اندیشی ؟

— آنها مرده‌اند . مادرم زمان جنگ کشته شد . برادرم در ایستگاه با قتل رسید .

— پدنت چطور ؟

— ده سال است که او را ندیده‌ام . هر وقت هم که دیدم

## جاسوسان در تهران

بحسب تصادف بوده است .

— زندگی را چگونه میگذرانند ؟

— میگذرانند ؟ مثلاً اینکه از یک مرده حرف میزنید ؟

— بله ، اینطور است . چه حرفهای داشت ؟

— استاد دانشگاه بود ، ولی در سراسر عالم گردش میکرد .

عن از اینکه سراغم نیامد نفرت داشتم . هر وقت وعده میکرد

که بسدسه سراغ من بیاید در آخرین لحظه خبر میداد که گرفتار

است و موفق نخواهد شد . او پیوسته دنبال شغلی نظیر تجارت بود

ولی هرگز بمن نمیگفت کجا میرود و چرا اینقدر در حرکت و

گردش است . او ابدأ شباختی با پرپدران نداشت .

دکتر «لاو» برای اولین بار لبخندی زد . پیش خودش

میگفت اگر این دختر بداند که مسئول قتل پدرش بوده چه عکس-

الصلی نشان خواهد داد .

دوسه باردهانش را باز کرد تا جریان را بدو بگوید ولی

منصرف شد . زیرا نه فایدهای بحال او داشت و نه آن دختر .

لذا از او پرسید :

— بمن بگو این هواپیما عازم کجاست ؟

— مقصد نهائی شوروی است . مقرر بود از اینجا بسوی

«هاوانا» پرواز کرده و بر زمین بنشینیم ولی منصرف شدیم و اکنون

از طریق «کاناداه» و «آلاسکا» بسوی «سکوه» میرویم .

— آنوقت چطور میبود ؟

— قطعاً ترا با جوئی همبکنند . زیرا ما یلند بدانند چند تا جاسوس

«آماتور» دیگر نظیر تو در خدمت سازمان جاسوسی برپتانیاست .

## جاسوسان دد لهران

مانام تمام جاسوسان «حرفه‌ای» را از «بلیک» بیرون کشیده‌ایم. آنگاه گمان میکنم ترا محاکمه کرده و چندمالی زندانی کنند و سپس بایکی از افراد خودمان که در لندن زندانی است ترا مبادله نمایند .

— خوب چرا مایکسرازشمال ایران بشوروی نرفتم؟  
— زیرا مایلیم که در ساعت معینی بر فراز قاره آمریکای همالی باشیم .

«لاو» حیرت زد مایل بود اطلاعات بیشتری را از او کسب کند ، ولی خود داری کرد . وی در سراسر زندگی بتجربه دریافته بود که زنان در برابر امر مرد لوس میفوند ولی اگر نسبت به سأل‌های بیعلاقگی نشان دهند زنان در تشریح و توضیح آن مصر تر خواهند شد .

حرفه «لاو» کازگر افتاد . زیرا «سیمون» خود بخود گفت ،

— بگذار قسمتی از نقشه را برایت تعریف کنم :  
مادر عراق قدمت را در دست خواهیم گرفت . رادیو و جراید در کنترل ما خواهد بود . افراد مادر تمام شتون رخنه کرده و منتظر دستور ما هستند تا کار را شروع کنند .

مرحله دوم اقدامات مادر باره «شیخ» کویت ، است . حکومتی که طرفدار ما باشد روی کار خواهیم آورد . و کودتای بدون خونریزی دیگری را صورت خواهیم داد .  
و هر دو حکومت «عراق» و «کویت» اولین کارشان لغو قراردادهای نفتی با انگلستان است .

## جاسوسان در تهران

آنها مؤسسات نفتی را در اختیار گرفته و کارشناسان انگلیسی را بیرون خواهند کرد . ما خوب میدانیم که نفت شریان حیاتی انگلستان است و بدون آن بریتانیا در اندک مدتی رو بفا خواهد رفت .

— درباره عکس العمل بریتانیا ، آمریکا و سازمان ملل چه فکری میکنید ؟

— درست همزمان با این کودتاها آمریکا دستخوش بحران و آشوبی بی سابقه خواهد شد . تمام دستگاههای تلویزیون و رادیو آنها منشوش شده نه خبری را از ایستگاههای دیگر خواهد گرفت و نه تصویری را منعکس خواهد ساخت . حتی دستگاههای مخابراتی آنها هم مدتی کار نخواهد کرد .

مردم آمریکا چنان از این جریان دستخوش وحشت میشوند که جامعه آمریکائی یکباره از هم متلاشی خواهد شد . در خلال این جریان قطر رادیوهای ماکار خواهد کرد و تنها ایستگاههای فرستنده ماست که خبر میدهد و در این اثناء کاملاً در عراق و « کویت » بر اوضاع مسلط شده ایم و تا بخواهند جلومار را بگیرند بر جای استوار شده ایم .

درباره سازمان ملل حرف زدی ؟ درباره فلسطین ، کنگو کشمیر ، لاوس و مجارستان چه کرد ؟

قطر حرف زد . حالا هم حرف خواهد زد .

— چگونه میتوانید دستگاههای رادیو ، تلویزیون و مخابرات آمریکا را از کار بیاندازید ؟

— شیخ کویت هنگامی ترور میشود که ما درست بر فراز

## جاسوسان دد لهران

آمریکا رسیده ایم . بكمك دستگاہی که در یکی از آن بسته های بزرگ کنار هواپیمای چیده شده یکی از اقماری مصنوعی خود که در مدار زمین در حرکت است فرمان میدهیم و آن هم با تشعشعات مخصوصی تمام مخابرات را در آمریکای شمالی برای چند ساعت فلج خواهد کرد . حالا خوب فهمیدی ؟

ضمناً بكمك دستگاہهای فرستنده خود که در این هواپیمای داریم اخبار جلی را چنان بدباخه آمریکا مخابره میکنیم که سراسر آمریکا دستخوش هول و هراس شود .

\* \* \*

«لاو» با شنیدن این ماجرا بفر فرود رفت . پس از این قرار ، «ك» قبلاً از این جریان مطلع بوده و نقشه را بطور کامل یا نسبی میدانسته است .

بعد از «سیمون» پرسید :

— این وقایع کی آغاز میشود ؟

— فردا ساعت ۱۲ ظهر .

آنگاه «سیمون» از او جدا شده و بطرف کابین رفت .

«لاو» ملاحظه کرد که چراغهای داخل هواپیمای خاموش شده و سه نفر که در انتهای هواپیمای مراقب او بودند مشغول بازی ورق هستند و اتفاقاً روشویی دو قدم پائین تر از آنها قرار داشت . «سیمون» از کابین بدآمده و در کنار «لاو» نشست .

«لاو» گفت :

— آیا میتوانم بدوشویی بروم ؟

— بله ، ولی بشرطی که زیاد مطل نشوی .

## جاسوسان در تهران

«لاوه» به روشویی رفت. سروصورت را کاملاً با آب‌خنک شست و به چشمان خسته‌اش دوسه بار آب زده سپس با حوله‌ای صورتش را خشک کرد بجای خود برگشته و بفکر افتاد که قط در صورتیکه هواپیما بر زمین بنشیند امید به نجات او باقی است. آنگاه از فرط خستگی تکیه به صندلی خود داد و خوابش برد. صبح که از خواب برخاست «سیمون» پیش او آمد و گفت: — مامی خواهیم در فرودگاه «دوینیک» بر زمین بنشینیم. تو در صندلی خودت بمان و تکان نخور.

سه نفر مردیکه در صندلیهای ردیف آخر نشسته بودند دوباره بطرف «لاوه» آمدند و هر کدام يك طرف او نشسته و بازی بیمزه پنهان کردن هفت تیر در کیف را تکرار کردند.

هواپیما بر زمین نشست و مأمور بهداری از پلکان آن بالا آمد و سری بداخل هواپیما کشید، و سرعت برگشت. چنان این آمد و رفتش سریع بود که حتی اگر «لاوه» هم میخواست خود را آماده فریاد کشیدن کند اثری نداشت.

«لاوه» سخت نومید شده بود. گوش بزنگ ماند تا صدای پای تازه‌ای بشنود ولی خبری نشد و دیگر کسی سراغ سر نشینان هواپیما را نگرفت.

چند دقیقه بعد هواپیما دوباره اوج گرفت و «لاوه» از دریچه پهلوئی دست خود زیر انوار درخشان خورشید دشت و سیمی را زیر کفنی از برف مستور میدید.

«لاوه» افکارش را متمرکز ساخت تا راه حلی پیدا کند.

«سیمون» در کنارش نشست و سیگاری بدو تمارف کرد «لاوه»



## جاسوسان در تهران

قوطلی سیکار را گرفت و عمداً آنرا ول کرد تا روی زمین افتاد. سپس در حالیکه آنرا بلند میکرد گوشه‌ای از ورقه قلع داخل پاکت را بطوریکه «سیمون» متوجه نشود با دو انگشت خود کنده و پنهانی نکه داشت.

در حالیکه «سیمون» سیکارش را روشن میکرد و «لاو» از بی‌توجهی خود عذرخواهی مینمود تکه کاغذ قلمی را در جیب خود فرو نمود. زیرا برق امید در دلش در خمیدن گرفته بود...

«مك» درد فتر کار خود نشسته و مجله «زندگی روستایی» را مطالعه میکرد. آرزو داشت که واقعه جالبی اتفاق بیفتد تا اندازه‌ای از فکر خلاص شود. اندکی پیش گزارش لرزش آوری را از وزارت خارجه بدو داده بودند. این گزارش درباره حادثه سوء قصد به «فواد» مرد نیرومند عراق در تخت جمشید، بود. از قرار معلوم يك انگلیسی در آنجا دست بحر کت عجیب و غریبی زده بود. تیری شلیک شده بود و کسی نمیدانست که بوسیله او بوده یا دیگری. سپس آن مرد انگلیسی شمیری کشیده و دست بحر کت جالبی زده بود. در آخر مردی را جلو چشم همه از پای در آورده و سرانجام بكمك هلی کوپتر با آسمان رفته بود. دکتري که عضو هیأت‌تعالیایا شناسان انگلیسی بود. آن مرد انگلیسی را شناخته بود که کسی جز دکتر «لاوه» نبود. بدنبال این گزارش خبر ناگوار دیگری برای «مك» رسیده بود که یکی از مامورین او بنام «پار کینکتون» رادر بستر خویش در هتل فردوسی تهران بقتل رسانده بودند از همه بدتر اینکه منشی

## جاسوسان در تهران

هتل گفته بود که قبلا دکتر «لاوه» فوق‌الذکر بیدارده پارکینگتون، رفته بوده است، خوشبختانه مستخدم هتل هنگامی که وارد اطاق «پارکینگتون» شده بود هنوز نیمه جانی داشت و او را به بیمارستان رسانده بودند ولی چنان بیهوش بود که نتوانسته بود هیچ اطلاعی بآمران ایرانی بدهد. و امید کمی بحیات او باقی مانده است. خوشبختانه «پارکینگتون» قبل از آنکه مورد سوءتصد قرار گیرد پیام رمز مربوط به اسبهای مسابقه را بلند فرستاده بود.

ولی هیچکس قادر نبود که چیزی حسابی از آن بپندد. «فواد» مرد نیرومند عراق مرد محبوبی بود و دولتی محکم و با ثبات داشت. لذا موضوع سوءتصد بجان او بسیار عجیب بنظر میرسد. مفهوم بخطر افتادن قراردادهای نفتی خیلی بی‌معنی و غیر قابل فهم بود. چگونه و بوسیله چه قدرتی ممکن بود که قراردادهای نفتی عراق و کویت بمخاطره بیفتند...

تمام این اخبار و اطلاعات برای «مک» عجیب و حیرت‌آور مینمود. پیش خود فکر میکرد که آیا این دکتر «لاوه» چگونه آدمی است؟ آیا در اعزام او بنهران اشتباه نکرده است؟ آیا روح شوخ طبعی دکتر «لاوه» موجب این جریانات در تخت جمعی نشده است؟ آیا اگر در پارلمان انگلستان وزیر خارجه را استیضاح کنند لازم است اطلاعات و سوابق کار را با اطلاع او بپرسند؟

آیا این جریان هم همچون ماجرای «بلیک» از اشتباهات دیگر دستگاه «اینتلیجنت سرویس» انگلیس است؟ (بلیک جاسوسی

## جاسوسان در تهران

انگلیسی بود که بروسها پناهنده شد و اسرار فراوانی را افشاء کرد.

آیا دکتر «لاوه» بنخاطر آنکه با آبوهوای گرم جنوب ایران عادت نداشته اعصابش دستخوش اختلال گشته است؟ پس از این سئوالات و سدها سوال دیگری که در برابر «مک» مطرح بود بدین نتیجه رسید که «سیر رابرت» رئیس کل اوحق داشت که میگفت هرگز جاسوسان «آما تور» را با مأموریت اعزام ندارید. ولی چه کسی میتواند حدس بزند که از يك جریان بسیار ساده و عادی چنین ماجرای پراسر و صدا و هراس انگیزی بوجود آید؟ از همه اینها گذشته «لاوه» اکنون کجاست؟

«مک» برای دریافت جواب سئوال آخر خود حتی دست بکار خلاف قاعده ای زد و شخصاً از لندن با «کلیر» به پارک هتل تهران تلفن کرده و خود را بنام «اسمیت» برادر «لاوه» معرفی کرده بود. ولی متصدی دفتر هتل گفته بود که «لاوه» مدتی است به هتل نمیآید. پیامدن او به هتل برای «مک» خیلی عجیب نبود ولی بی اطلاع گذاشتن او از محل سکونت و مقصد خویش خیلی غریب و خلاف عادت مینمود. «مک» از خود می پرسید که هلی کوپتر مال که بوده؟ مال ایران یا انگلستان که نبوده است.

صدای زنگ تلفن سبزرنگی که روی میزش بود رشته افکارش را از هم گسیخت. گوشی را برداشت و صدای آجودانش را شنید که میگفت:

— شرکت صادرات مستمرات از نیویورک میخواهد حرف

## جاسوسان در تهران

جزند .

این اسم رمزی شبهه‌اینتلیجنت سرویس، انگلیس در سراسر آمریکا بود.

— ارتباط را برقرار کن !

وقتی که ارتباط برقرار شد، مک‌مدای «سیرا پرت» را از فاصله هزاران میل شنید که میگفت:

— مک همانطور که روز اول بتو گفتم من ابدا نسبت به انتخاب این دکتر «لاوه» نظر خوبی نداشتم و حالا هم معلوم شد که درست فکر میکردم .

— درست است قربان ولی آنوقع چاره دیگری نداشتم .

— بهر حال از این خوشوقتیم که دستگاه جاسوسی آمریکا ( سیا ) هنوز هویت «لاوه» را شناخته و نمیداند که عضوی از دستگاه است. ولی اگر «لاوه» اسراری را فاش کند تکلیف چیست؟ بیچاره ممکن است الان در سبیری باشد. در این باره چه فکر میکنی؟

« مک » در برابر این سؤال خاموش ماند.

— بسیار خوب تو این مرد را وارد ماجرا کردی و بهتر است خودت هم او را بیرون بیاوری !

لذا بهانه و تهمتی برایش برشاش . مثلاً بگو مست بوده یا دیوانه شده تا بتوانیم بکلی پیوند او را با خودمان بهنگام ضرورت انکار کنیم خدا حافظ!

« مک » گوش را زمین گذاشته و سیگاری روشن کرد و سخت

## جاسوسان در تهران

باندیشه فرورفت .



هلاوه بانوک زبان خویش در پشت فك فوقانی دهان خود به جستجو پرداخت. بدستور «مك» هنگام حرکت از لندن دو فرستنده ترانزیستوری بسیار ظریف یکی باندازه نوک کبریت و دیگری کوچکتر در دهانش کار گذاشته بودند که اولی راه ژوزف، بدستور «سیمپاس» از لای دندان مصنوعی بدر آورد و خرید کرد. ولی دومی که بسیار ظریف تر و ناپیدا تر بود لای فاصله دو دندان آسیای آخری در فك فوقانی برای روز مبادا کار گذاشته بودند. و برای هلاوه مبادا تر از آن روز، روزی وجود نداشت. اگر هلاوه موفق بیاقتن آن میشد کلید آرزوی خود را بدست آورده بود. این رادیسو فرستنده بسیار ظریف هم همچون سایر ابزار و وسائل جاسوسی که روز اول بنظر هلاوه مسخره میآمد بسیار عالی و مؤثر جلوه کرد. از این گذشته هلاوه کپسول زهر بسیار کوچکی را لای اولین تکه پیراهنش مخفی داشت که در لندن بدو گفته بودند که هر گاه گرفتار شد و شکنجه دشمن را غیر قابل تحمل دانست آنرا در دهان انداخته و چند ثانیه بعد بر احنی بمیرد.

ولی هلاوه عشق بزندگی داشت و میخواست بهتر تربیی است بر دشمن قلبه کرده و زنده بماند. والا وحشت و مخافت ماجرائیکه دره تخت جمشده پیش آمد برای هر آدم معمولی کافی بود که از آن کپسول استفاده نماید. از نظر اصول جاسوسی این احتمال پیوسته وجود داشت که اولین ترانزیستوری را که در پشت ساعتش کار

## جاسوسان در تهران

گذاشته‌اند پیدا کنند، و دومی راهم که لای دندان مصنوعی است یا قتش چندان دشوار نمینمود. ولی غیر ممکن بنظر میرسید که لای فاصله دودندان آسیا را کسی بتواند به بیند و از پشت آن ترانزیستور را در آورد.

در لندن هنگامیکه از همك در باره خواص و مزایای این ترانزیستوری آخری سؤال کرده بود بدو گفته بود که :  
- اثری روانشناسی دارد و مایه قوت قلب تو خواهد بود. شاید هم خاصیت دیگری داشته بتواند دستگاههای الکترونیکی خصم را مختل سازد.

«لاوه از پشت پنجره کنار مندلی خویش به ابرهای بیرون و دنیای برف پوش‌ذیر آن مینگریست و بکسؤال برایش پیش آمده بود :

آیا این احتمال وجود ندارد که کسی این هواپیما را در آسمان کاناداه دیده و بر حسب اضطرار و ضرورت پیامی فوری برای زمین نشتن آن بفرستد؟

هر چند این احتمال بسیار ضعیف بنظر میرسید ولی تنها شانس در همین بود و بس !

سالها در آن حدود قبایل اسکیمو در شمال کاناداه در منطقه‌ای بوسمت دهها هزار میل دور از هم پراکنده بودند که تنها وسیله ارتباط آنها سورتیه بود. ولی اکنون همگی با رادیوهایی مجهز بودند که میتوانند بهنگام احتیاج اضطراری پیامهایی مخابره کنند. و در حالیکه هر خانواده صدها میل با خانواده دیگری

## جاسوسان در تهران

فاصله داشتند بكمك امواج راديو باهم درد دل ميكردند .  
اگر اتفاقي مياقتاد و بيماري و ضمش خطرناك بود ، پرمسار  
درمانگاههاي آن منطقه از «ايستگاه مخابراتي» تقاضا ميكرد كه  
از هر هواپيمايي كه برفراز آن منطقه ميگذرد درخواست نمايد كه  
بر زمين نشسته و بيمار را همراه خود ببرد و در اولين شهر پياده كند .  
«لاوه» پيش خود استدلال ميكرد كه اگر خلبان به چنان  
پيامي راديوئي و اضطراري جواب ندهد لابد بايد دلايل بسيار  
محكمي داشته باشد . و آنگاه بدین نتیجه رسید كه برفراز اين  
ابره‌هاي تو در تو هواپيماي «ايلوشين» احتياجي به فرود آمدن  
نداشت زيرا كسي نمیتوانست از زمين آنها به پيوند . ولي اگر  
هواپيما آنقدر پايين آيد كه بنظر ساكنان آن منطقه برسد اين  
شانس وجود دارد كسي پيامي امدادي بسوي آنها بفرستد .  
چگونه ممكن بود هواپيما را از آن ارتفاع زياد طوري  
پائين آورد كه دیده شود ؟ جواب سؤال مزبور در پشت آخرين  
دندان آسياي دكتور «لاوه» نهفته بود .  
بدین معنی كه اگر راديو ترانزیستوري مزبور ميتوانست  
امواجي قوي از خودش ارسال دارد ، اين احتمال ضيف وجود  
داشت كه در دستنگاههاي خود كار مراقبت كننده هواپيما اختلالاتي  
بوجود آورد و خلبان مجبور شود كه براي هدايت هواپيما ارتفاع  
را كم كرده و مثل هواپيماهاي كوچك يك موتور بكمك آثار و  
علائم طبيعي زمين پرواز خود را ادامه دهد .  
«لاوه» ميدانست كه هر راديوئي با هر قدرتي كه باشد ميتواند



## جاسوسان در تهران

دستگاه مخابراتی هواپیمارابرهم ریزد . علت اینکه در هواپیما-  
هم بهیچ مسافری اجازه حمل رادیوهای دستی را نمیدهند همین  
است .

ولی آیا دستگاه ضعیف فرستنده او برای این کار کافی بود؟  
تنها يك راه وجود داشت و آنهم این بود که دستگاه مزبور را از  
پشت دندان در آورده و در نقطه ای که از همه جا بدستگاههای هدایت  
کننده الکترونیکی هواپیما نزدیک تر باشد آنرا بکار اندازد تا  
امواج ضعیف آن بتواند اثرات خود را نشان دهد. با این اندیشه  
ولاه از جای خود بلند شد و خیلی خون سرد و عادی بطرف  
توالت، رفت و در دام محکم بروی خود بست .

آنکاه از جیب کتش کاغذ قلمی را که از پاکت سیگار سیبون،  
کنده بود بدر آورد . بکلمک آن توانست از لای دندان خود رادیو  
را که باندازه نصف دانه برنج بود بیرون آورد .

در اثر اصطکاک ورقه قلع به ترانزیستور، رادیو بکار افتاده  
بود. ولی چه فایده ای داشت؟ میان توالت و کاپین هواپیما که  
در آن دستگاههای الکترونیکی بسیار حساس قرار داشتند بویاری  
کلفت بود.

ولاه میبایستی بوسیله ای رادیورا به نزدیک ترین نقطه  
کاپین برساند. از توالت بدر آمد و بر جای خود نشست و فکر  
فرورفت. وقتیکه مهماندار برای او و مسافران دیگر قهوه آورد  
فوراً فکری همچون برق در مغز ولاه جرقه زد. قهوه را نوشید

## جاسوسان در تهران

و با چالاکی رادیو ترانزیستوری را لای ته نشین قهوه انداخت. آنکاه به آرامی هنگامیکه مهماندار برای بردن قنجان آمده بود ظرف خالی قهوه را بدست او داد.

«اوه! خدای من! الان قنجانها را به کابین هواپیما میبرد و در نزدیک ترین نقطه بدستگاه هدایت کنتند میگذارد.»  
در این موقع جزدها خواندن و انتظار کشیدن کار دیگری نمیتوانست بکند. دوسه دقیقه ای گذشت و خبری نشد! «لاوه نا امید شد. زیرا انتظار نداشت که رادیو فرستنده ای بدان ظرفی آنهم در ته - نشین قهوه بتواند بطور مؤثری کار کند.  
آخرین امیدش بنومیدی مبدل گشت.

ولی اندکی بعد با رزویش رسید. زیرا بدون اینکه مهماندار بمسافران خبری بدهد هواپیما کج شد و از ارتفاع خود کاست.

«سیمپاس» در حالیکه سبک کاری کنار لبش بود از اطاق خلبان بدر آمد، قیافه اش خیلی باز نبود. پس از آنکه نقشه قتل «فواد» با ناکامی روبرو شده بود، او مجبور شد در نقشه کلی تغییراتی بدهد و تمام توجه خود را بر قتل شیخ کویت متمرکز سازد ولی این تصادف اخیر یعنی کم شدن ارتفاع هواپیما و پرواز بدون اجازه بر فراز خاک یک کشور بیگانه بکجا منتهی خواهد شد؟ اگر حادثه ای پیش آید چگونه میتوان از آن جلوگیری کرد؟

## جاسوسان در تهران

«لاوه با معاهده قیافه درهم او پرسید :

« هواپیما عیبی پیدا کرده؟

« خیر! »

« پس چرا ما پالین میرویم؟ آیا خیال فرود آمدن

داریم؟ »

« احمق نباش، ما فقط برای چند دقیقه ارتفاعمان را کم

کرده ایم. »

« اگر عیبی در دستگاه هواپیما پیش نیامده چرا این کار را

میکنیم؟ »

« خفه شو! والا به ژوزف، میگویم که دوباره حالت را جا

بیاورد! »

بدین ترتیب دستگاه ظریف ترانزیستوری کار خود را

کرده بود. »



« تلفن کلاتری پلیس کانادا که در کنار دریاچه یخ بسته

« بیکره قرار داشت بعد درآمد. افسر پلیس گوشی را برداشت.

آنطرف سیم چنین میگفت:

« اینجا ایستگاه مخابرات هوایی است. شما درباره

هواپیمای «ایلوشین» روسی از ما پرسیده بودید. اول ما اطلاع

رسید که هواپیمای مذکور ارتفاع خود را کم کرده است. اگر

## جاسوسان در تهران

ارتفاعش کمتر شود آیا اجازه میدهد که با فرستادن پیامی اضطراری آنرا مجبور به نشستن کنم؟

آری، «بیل» اینکار را بکن. من هم با تفتاق و جاک، و «تونی» در حالیکه خودش را باند پیچی کرده اند همراه پرستار و برانکار بطرف پالمین دریا چند روانه می شویم تا قیافه بیمارانی را که در وضع اضطراری هستند نشان دهیم. قطبما خیر بده که کی به هواپیما پیام میفرسند و جواب آن از چه قراری است.

متصدی رادیو گوشی را گذاشت و افسر پلیس برای دهمین بار پیامی را که از اداره آگاهی مرکزی پابنتخت و کانادا بدو مخابره شده بود مطالعه کرد:

«هواپسای جت «ایلوشین» روسی/۷۷۵۲۱ که در ارتفاع زیادی بر فراز منطقه شمال شرقی در پرواز است اگر عملی غیر عادی انجام دهد، در ارتفاع بسیار کم پرواز کرده چرخ زده یا از مسیر خود منحرف شود پیر ترتیبی است بدون توسل به اقدامات خشونت آمیز آنرا مجبور بفرود آمدن کنید.

بداخل هواپیما رفته و آنرا از نزدیک تفتیش کرده و مسافری را هدفت بررسی کنید. واگر چیزی مشکوک بنظرتان رسید هواپیما را به بهانه ای محتل کرده و جریان را با اطلاع ما برسانید.»

بله، این پیام کافی بود که او بتواند اگر عملی غیر عادی از

## جاسوسان در تهران

طرف هواپیمای روسی دید اقدام نماید.  
نقشه اوروشن بود. خیال داشت دو نفر افرادش را بصورت  
بیمار روی برانکار در فرودگاه بخواباند و وقتی هواپیما بر زمین  
نشست بیبها نه حمل آنها بشهر چرجیل، داخل هواپیما را بدقت از  
زیر نظر بگذراند. ضمناً بتمام ایستگاه‌های رادار هم جریان را اطلاع  
داده بود که مراقب مسیر هواپیما باشند.



در کابین هواپیما باز شد و علاوه خلبان و کمک خلبان را دید  
که در حالیکه گوشی مخصوصی را بگوش خود داشتند به پیام رادیویی  
گوش میدادند.  
این پیام را ایستگاه مخابراتی مجاور دریاچه «بیکر»  
ميفرستاد:

«از تمام هواپیماهاییکه تا شعاع ۵۰ کیلومتری دریاچه  
«بیکر» در پروازند تقاضا میشود که اگر پیام ما را میشوند توجه  
کنند. توجه کنند»

دو بیمار اسکیمو که جراحات خطرناکی دارند باید به  
بیمارستان شهر چرجیل، منتقل شوند. از هر هواپیمائی که پیام ما را  
شنیده تقاضا میشود که بر سطح یخ بندان دریاچه فرود آمده و  
مجروحین را همراه خود به شهر چرجیل برساند.  
علاوه که وضع کابین هواپیما را منشوش میدید از «سیمباس»

## جاسوسان در تهران

پرسید ۱

- چه خبر است ؟

- اینقدر سؤال نکن . خفه شو !

در این موقع «سیمون» از کاپین هواپیما بیرون آمده و به «سیمپاس» گفت :

- خلبان میگوید مجبوریم فرود آیم .

- چرا ؟ چرا ؟ احمق .

- میگوید مقررات بین‌المللی است . هر هواپیمایی که پیامی اضطراری را از زمین دریافت میکند موظف بنفوذ آمدن است . و اگر از این کار خودداری کند توجه آن بیشتر جلب خواهد شد .

- چطور آنها میتوانند ما را به بینند؟ زمین و آسمان چنان سفید است که کسی تفاوت آنها را تشخیص نمیدهد .

- حق بجانب شماست ولی بملت نقص فنی که در دستگاه هدایت کننده پیدا شد مجبور شدیم که ارتفاع خود را کم کنیم و آنگاه این پیام بمارسید .

«سیمپاس» نگاهی از پنجره به پایین افکند . زمین را گفنی از برف دربر گرفته بود . ابدأ از دیدن چنان منظره‌ای خوش نیامد خاموشی و سکوت مرگباری بر سراسر آن منطقه حاکم بود . زنگه خطری در گوشش جدا درآمد این جریان خیلی غیرعادی بنظر می‌آید ؟ هر چند با وضوح نمیتوانست آنرا تشخیص دهد ولی همینقدر

## جاسوسان در تهران

بوبرده بود که خطری او را تهدید میکند .

در این موقع «سیمون» برای دلداریش گفت :

– نگران نشو ! ما ۲۰ دقیقه بر زمین نشسته و بیماران را حمل میکنیم . زیرا در غیر این صورت مجبوریم با همین ارتفاع پرواز کرده و توجه آنها را جلب کنیم .

– هر چند درست میگوئی ولی در ته قلب من صدای بمن میگوید که تمام این کارها و این جریانی که پیش آمده غلط بوده و منضم خطری برای ماست . و آنگاه بسوی «لاوه» برگشته و گفت :

– ما روی یخ فرود میآئیم تا دواسکیمیو مجروح را همراه خود بجای دیگری ببریم . ممکن است بعضی از مأموران معنی با برانکار بداخل هواپیما بیایند . لذا ترا در عقب هوا پیما نشاندند و «ژوزف» را مراقب تو میکنم . مبادا که فکر فرار بسرت بزند !

«لاوه» قیافه سردی بخود گرفت تا امیدواری و خوشحالی درونیش را مستور کند. وی خوب میدانست که اکنون ثانیه راه آزادی پیش رفته و چیز دیگری به نجاتش نمانده است . قیافه خونسرد او بیشتر «سببباس» را عصبانی کرد . بطوریکه با پشت دستش محکم بصورت او کوفت و خون از بینیش سرازیر شد .

«سیمون» رو به «لاوه» کرد و گفت :

## جاسوسان در تهران

- نگران نباش ، چرا باید این قبیل صحنه‌ها را پیش بیاری؟ حالا او مجبور است خون دماغ ترا بند آورد. استراحت کن .

این همان لحظه‌ای بود که «لاوه» مدت‌ها انتظارش را میکشید . دستمال خود را بیرون آورد و در حالیکه زیر بینی گرفته بود بسوی توالت رفت .

در آنجا محکم در را بروی خود بست و سرش را در آب سرد فرو برد تا خون بینی بند آمد .

هوایما در حال چرخ زدن بود و میخواست روی دریاچه یخبندان «بیکر» بر زمین نشیند .

در این موقع بالای روشویی چراغی روشن و خاموش میزد که عبارت «فورا» بجای خودت برگرد، را نشان میداد ولی «لاوه» ابدآبدان توحهی نداشت. تا اینکه «سیاس» پشت در آمد و در حالیکه بامشتهای خود محکم بند میگرفت گفت :

- بیرون بیا ، والا در را میشکنم !

«لاوه» در را باز کرد و بیرون آمد. در این موقع هوایما بر زمین نشست و «سیاس» در حالیکه بازوی او را گرفته بود گفت:

- حواست جمع باشد! همانطور که گفتم «ژوزف» باهفت-

تیر برهنه پشت سرت. این هفت تیر بیعداست و اگر اندک تکانی بخوری ترا خفه میکند . دیگر هر چه پیش آید تفسیر خودت است. و ما خواهیم گفت که دیوانه شده بود و میخواست



## جاسوسان در تهران

دیگران را بکشد و لذا جلوی او را گرفتیم، دیگر خوددانی .  
آنکاه «لاوه» را برده و در صندلی ماقبل آخر نشاند «لاوه»  
ملاحظه کرد که «ژوزف» تپانچه خود را پشت گردن او گذاشته  
است .

صدای موتور هواپیما خاموش شد و مهمانداری در راه باز  
کرد و نردبان را از لبه دریا پایین آورده و بزرگ کرد .  
توقف هواپیما در آن زمین یخ بنندان ۷۰ درجه زیر صفر  
موج هوای سردی را بدون آورد و «لاوه» را که لباس تابستانی  
بر تن داشت به لرزه انداخت .

«سیمپاس» و «سیمون» هم که از کابین بسند آمده بودند  
میلرزیدند . «سیمپاس» آنکاه بدنه‌ها در وقت و خطاب به گروهی  
که در لباس اسکیمو دور و بر هواپیما جمع شده بودند گفت :  
- من خودم دکترم . مسئول کیت و بیمار کدامست ؟  
مرد درشت استخوانی که کاملاً خود را میان پوستین‌های  
کلفت قطبی پنهان کرده بود گفت :

- من مسئولم . اجازه بدهید بیایم بالا عرض بکنم .  
- بیا بالا !

همینکه مرد از پلکان بالا آمد «لاوه» فوراً دریافت که او  
افسر پلیس «کاناداه» است . زیرا شلوار آبی رنگ او که نوادر فرمزی  
داشت حرفه او را معلوم میکرد . همراه او پرستاری هم بالا آمد  
«لاوه» سخت بهیجان آمده بود . زیرا این آخرین فرصت

## جاسوسان دد تهران

بود و اگر از آن استفاده نمی‌کرد مرگی فجیع و دردناک در انتظار او و فاجعه‌ای مخوف در کمین کشورش بود. لذا تمام نیروی خود را جمع کرد و برای آنکه خود را متعهد به انجام عمل کند قرار گذاشت که در دل خود تاده بشمارد و آنکاء دست بممل بزند. افسر پلیس همراه پرستار از راهرو هواپیما عبور کردند و به کابین هواپیما رفتند .

«لاو، ملاحظه کرد که تپانچه‌ای بر کمر افسر بسته بود که تکه جلدش باز بود .  
«یک، دو . . .»

افسر با تفاق پرستار همه جا را بررسی می‌کردند .  
افسر خطاب به پرستار گفت :

«آنها خیال می‌کنی برانکارها را سمت راست بگذاریم  
بهتر است یا سمت چپ ؟»

و آنکاء چشمش به برانکاری افتاد که هنگام سوار کردن «لاو» به هواپیما او را بدان بسته بودند و پرسید :  
«میتوانیم از این برانکار استفاده کنیم ؟  
«سیبلاس» سرش را تکان داد .  
«سه . . . چهار . . .»

آنگاه افزود که :

«یکی از همکاران ما در ایران گرفتار آفتاب زدگی شد  
ما او را روی آن خوابانیدیم و حالا حالش بهتر است. آیا بیماران

## جاسوسان در تهران

شما و همشان چطور است؟ من باید همراه شما بیرون آمده و آنها را به بینم. ما چون تصمیم به پرواز یکسره داشتیم به هیچ فرودگاهی درباره پائین آمدنمان اطلاع نداده‌ایم. لابد خودتان ترتیب این کار را می‌دهید.

— بله، ترتیب تمام کارها را داده‌ایم. علت جراحی بیماران اینست که روی یخ فوتبال بازی میکردند و بهم خوردند. ستون فقرات یکی و بینی دیگری سخت شکسته است. علتی که آنها را باندپیچی کرده‌ایم همین است.

«پنج... شش...»

«سیاس» و «سیمون» از پله‌های هواپیمای پائین رفته و روی زمین قدم نهادند.

«هفت...»

«سیاس» با مشاهده چند نفری که صورتشان باند پیچی شده بود پیش خود گفت: که اسکیموها هرگز جثه‌ای بدین بزرگی ندارند. افسر پلیس «کانادا» در کریدور هواپیمای اینطرف و آنطرف را بدقت نگاه می‌کرد و سرانجام بسوی «لاوه» رفت که «ژوزف» از پشت سر مراقب او بود. و هنگامیکه عبور میکرد بادت خود بیکی از صندوقهای بزرگی که در کنار هواپیمای چیده شده بود دستی زد.

«هفت...»

هنگامیکه به نزدیکی «لاوه» رسید گفت:

— هی!

## جاسوسان در تهران

«نه . . . .»

«لایه سرش را بملایمت تکان داد. ولی «ژوزف» همچنان هفت تیر خود را پشت گردن او فشار میداد .

«ده . . . .»

— هی ا

این نمره‌ای بود که از «لایه» بلند شد و بدنبال آن خودش را از سندی بکف کربدور هواپیما افکند .

«ژوزف» که غافلگیر شده بود تا مدتی لوله هفت تیرش بدون هدف متوجه افسر پلیس «کانادا» شد .

سپس بدون هدف تیرهایی بسوی بالا و پایین شلیک کرد . در این فرصت کوتاه ، «لایه» که جان تازه‌ای گرفته بود یکی دو فن «جودو» را بکار بسته و «ژوزف» را بفاصله چند دقیقه همچون گونی سببزمینی بکف هواپیما افکند و خطاب به افسر پلیس «کانادا» گفت :

— دست بندش بزن ا

هنگامیکه این دو نفر با هم حرف میزدند خلبان که از میان در کابین ناظر این واقعه ترس آور بود از فرصت استفاده کرده و موتور هواپیما را روشن کرد .

اسکیوها و سرخ پوستانی که در اطراف هواپیما جمع شده بودند با ترس خود را کنار کشیدند .

هواپیما با هستگی روی دریاچه یخ بسته شروع به حرکت

## جاسوسان در تهران

کرد. درحالیکه افسر پلیس و پرستار و «لاو» در آن بودند و «سیمون» و «دیپاس» روی یخها.

«لاو» خطاب به افسر پلیس فریاد زد :

- پیر بیرون !

و بدنبال آن خودش جسد بیهوش «ژوزف» را از در هواپیما بیرون افکند. افسر پلیس و پرستار هم خود را روی برفها انداختند و هواپیما به پرواز درآمد.

«لاو» با هیجان به افسر پلیس گفت :

- بدون چون و چرا مرا به يك ايستگاه ايستگاه مخابرات

برسان تا جلو پرواز هواپیما را بگیرم .

- بسیار خوب همراه من بیا .

آنکاه با تفاق سواراتو میلی شده و میان برفها بر راه افتادند

افسر پلیس وقتی که در کنار «لاو» نشست گفت :

- من «دوگلاس» افسر پلیس «کانادا» هستم .

- من دکتر «لاو» انگلیسی هستم، ما چرایم بقدری پیچیده

است که نمیتوانم اکنون ترمیم کنم . فقط مرا در اولین فرصت

بيك ايستگاه مخابراتی برسان .

- بسیار دستور رسیده بود که هواپیمای مزبور را بزمین

بنشانیم، خودم علت را نمیدانم ولی حتماً موضوع بسیار مهمی در

کار بوده است .

وقتی که به ایستگاه مخابرات رسیدند، «لاو» به متصدی آن

## جاسوسان در تهران

گفت که :

- تخاصا دارم دو کار براي بکنی. اول مايلم که پيامی بفرستی تا بهر وسيله ايت هواپيماي روسی را متوقف سازند. دوم اينکه مايلم تلگرافي بلندن بفرستم. نه پاسپورت دارم و نه پول. ولی تو بايد به حرف من اعتماد کرده و مطمئن باشی که اين تلگرافي رسمی و اداري است.

افسر پليس اظهارات علاوه را تائيد کرد. پس از ارسال پيام اول علاوه، دست در جيب پهل خود کرد تا آدرس رمزی «مک» را از کتابچه رمزی بنلی بدر آورد، ولی ياد آورد که تمام محتويات جيبش را «سياس» برداشته بود. لذا مجبور شد که آدرس او و مطلب خود را صريح و روشن بنویسد و تلگرامی بدین مضمون شروع کرد:

۱ - «سيمون» برای دو طرف کار میکنند.

۲ - نقشه ترور «فواد» ناکام ماند و بدنبال آن نقشه ترور شيخ کویت هم به نتیجه نرسید. در هر حال از ترانزیتور شما متشکرم. اکنون در حمایت پليس «کانادا» هستم.

۳ - به نیروی هوایی انگلیس فرمان دهید که هواپيماي روسی را هر جا بتوانند متوقف سازند.

۴ - ترتیبی دهید تا من بتوانم با مقامات کانادایی تماس بگیرم.

۵ - در حال حاضر نه پول دارم و نه پاسپورت و نه اختیار لطفاً ترتیب اینها را بدهید. بعد از همه اینها حال بسیار خوب است.

## جاسوسان در تهران

پس از امضای تلگرام «لاو» بسوی پنجره رفت و به بیرون نگریت.

چند نفر اسکیمو جدیهوش «ژوزف» را در برانکاری گذاشته و به درما نگاه می بردند.

در این موقع تلفن بعدا درآمد.

متمدی دستکاه مخا براتدوبه «دو گلاس افسر کانادالی» کرد و گفت:

— برای شماست سرکار.

«دو گلاس» گوشی را برداشته و بسخنان طرف گوش داد و در حالیکه سایه‌ای از ناراحتی بر چهره اش افتاده بود آنرا زمین گذاشت.

— چه؟

— آن مرد روسی که خود را دکتر مرفی میگرد بانفاق دختری که همراهی بود در «وانتی» فرار کردند.

— وانت کجا بود؟

— نزدیک هواپیمای و کنار دریاچه بوده، بیماران را در

آن گذاشته و بانجا آورده بودیم.

«لاو» پرسید:

— یکجا میتوانند بروند؟

— نزدیکترین شهر بدین نقطه «چرجیل» است که پانصد

میل تا اینجا فاصله دارد. ولی هرگز بدون یک راهنما بدانجا

نخواهند رسید. اصلا گمان نمی‌کنم که بهیچ ترتیبی بدانجا برسند.

## جاسوسان در تهران

بدو دلیل: یکی اینکه وانت فقط باندازه ۱۰۰ میل راه بیشتر بنزین ندارد. و دیگر اینکه لوله «اگزاس» آن ترکیبه است و پس از چند دقیقه رانندگی محال است که گازسی موتور آنها را مسموم نکند. قرار بود امروز آنها را به تعمیر گاه بفرستیم.

— من بایستی بهر قیمتی است آن دکتر روسی را گیرم یا ورم. آیا اتومبیل تو میتواند ماشین آنها را بگیرد؟

— نه، ولی يك شکارچی اسکیمو بنام «تاتونیک» سراغ دارم که با گلهای ازسگهای خود می تواند رد آنها را برداشته و مارا چون اجل بر سرشان نازل کند. وی بكمك سگها آنها را پیدا خواهد کرد.

— چرا بیرون بیایند؟

— یکی اینکه بنزین تمام میشود، دیگر اینکه بعلت شکسته بودن لوله «اگزاس»، دیر بازود مجبورند از اتومبیل بیرون بیایند که گاز زده نشوند.

— «دو گلاس» آیا میتوانی لباس گرمی برایم پیدا کنی؟ تا منم با تفاق شما بیایم؟

افسر کانادایی و مأمور مخبرات با چغمانی حاکی از حیرت بدون کریسته و «دو گلاس» گفت:

— دکتر، مثل اینست که خیلی بنحودت اطمینان داری؟ ولی چه مانعی دارد، از همه چیز گذشته تو پیش از همه در این جریان دخالت داشته ای و باید هم بیایی. من الان میروم و برایت چکمه و کلاه و پوشین اسکیمو آماده میکنم تا بتوانی در این سفر همراه ما باشی.



## جاسوسان در تهران



تلفن دفتر « مك » بصدادرآمد . ازبس آنروزها باوتلفن میشد عاجز شده بود و تردید داشت که بدین تلفن جواب دهد و یا اینکه تظاهر کند که بیرون بوده و جوابی بدان ندهد. زیرا خیال میکرد که تلفن خبربندی را بدو خواهد داد . ولی ازسوی دیگر به خود گفت : چندان هم نباید بدبین بود . و آنگاه گوشی را برداشت .

– صدای آجودانش را شنید که باهیجان میگفت :

– قربان پیامی بسیارفوری الان ازکانادا رسیده که برخلاف پیامهای دیگر ابدأ برمنیت . و بدنبال آن آجودان شروع به خواندن تلگرام « لاو » کرد . هنگامی که آجودانش پیام را تمام کرد او هم ازسراسر گفتههای او یادداشت برداشته بود .

پس خطاب بدو گفت :

– بسیارخوب، بوزارت امورخارجه وشعبه مخصوص خودمان جریان را اطلاع بده پس وقتی خصوصی برای تلگرامی بسیارفوری بگیر تا به « سرراپرت » رئیس خودمان که اکنون در نیویورک در اداره صادرات مستمرات است تماس بگیرم ( اداره صادرات مستمرات نام مستمارمرگزشبه اینتلیجنت سرویس انگلیس در نیویورک است )

– چشم قربان !



دکتر « لاو » در حالیکه لباس کلفت اسکیموئی را که « دو کلاس » بدو عاریه داده بود برتن داشت درقرارگاه افسر کانادائی ایستاده بود . ازهمه قسمتهای این لباس جالبتر کمربندی بود که ۳۰ فننگ « و کلت » ۴۵ « همچون قطارچنان درداخل آن

## جاسوسان در تهران

بسته بودند که در آن هوای یخ‌پندان یخ نزنند و سرعت بتوان آنرا بکاربرد. در این ضمن « دو گلاس » و « تاموتنیک » اسکموتسجه - های جرمی را که در حکم دهانه سکهای اسکیمو بود بدانها بستند و سپس سه نفری در بورت‌های کنار هم نشسته و در آن دریای برفی که سرمای جگرشکافش چون شمشیری روی صورت را میبرد ، در حالیکه خود را چون گلوله‌ای در تعلق‌خوش جمع کرده بودند بسوی مقصدی نامعلوم براه افتادند .

دو چرخ وانت را در بر فها باسانی میشد تعقیب کرد و « لاو » بزودی جسمانش با سفیدی کورکننده آن دنیای سرمازده و یخبندان بی‌انتها عادت کرد و در دل از اینکه هنگام حرکت « دو گلاس » عینکی دودی بدو داده بود از او تشکر میکرد .

هر چند لباس اسکیمویی که پوشیده بود خیلی سنگین و خفین بود ولی بزودی با آن خو گرفت و حرارت فراوان آن باعث شد که گرمای لذت بخشی را در سراسر بدن خود احساس کند .

بیاد آورد که وقتیکه در هوا پیمای پائین نگاه کرده بود دریای بی‌پایان برف‌زاهم چون جلگه‌ای هموار دیده بود ولی اکنون میدید که از تپه‌ها و دره‌ها گودالهای فراوانی درست شده که اگر زیرکی و تجربه و کاردانی راهنمای اسکیمو نبود در همان قدم اول در دره‌ای سرنگون شده بودند .

پس از مدتی راه پیمائی بیالای تپه‌ای رسیده بودند و در زیر پایگان در گودالی وانت سبزرنگی را دیدند که در یکی از چرخ‌هایش چون آفتی دیوانه‌ای بر زه‌بن برف پوشید منحنی دره‌ی را بر جای نهاده بود .

« دو گلاس » کلنگی را که بشانه آویخته بود پائین آورد و چند ضربه به در وانت نواخت ضربات کلنگه که بر پیکر در برف

## جاسوسان در تهران

بسته وانت نواخته میشد در زیر آسمان پرسکوت و هولناک بیابان  
طنین مرگه را منعکس میساخت . مکان سورتنه زبان خود را  
در آورده و با چشمانی مشکوک و پرازتر دید بدین صحنه مینگریستند.  
آنگاه «دوگلاس» نوك كلنگه را زیر لبه در وانت کرد و با دست  
دیگر خود دستگیره را پیچاند . وقتیکه در باز شد با حیرت گفت:  
— راننده زن ! هنوز خیلی زود است که زنی بتواند در

این بیابان بخی زده برف پوش رانندگی کند .

— خیال میکنی جقدر راه رفته‌اند ؟

— هیچی . نگاه بداخل اتومبیل بکن .

«لاوه» با قدمهای سنگین به وانت نزدیک شد . در هر قدم  
ذرات برف زیر پایش به هوا پرتاب شده و از شدت سرما بخی زده  
و همچون خرده شیشه‌ای بر زمین نقش میشدند .

«لاوه» سرش را بداخل وانت برد . «سپییاس» در جای  
خود تکیه بمتقب داده بود و همچون کسی بنظره برسد که بخواب  
رفته باشد . مقداری از آب دهانش که بر چانه اش پریده بود  
همچون تکه‌ای بلور یخ بسته و پوست صورتش کبود بود . «سیمون» —  
هم روی فرمان اتومبیل افتاده بود .

«لاوه» با دست خود بازوی او را لمس کرد و بدنش را همچون  
کنده درختی خشك و سخت یافت . هر دو مرده بودند .  
«دوگلاس» با اطمینان گفت :

— بنظر من هر دو از گاز موتور مسموم شده‌اند . قبلا بشما  
گفتم که لوله «اکزاس» ترکیبده است از این رو برای رسیدن  
بهین فاصله هم قطعا این دو نفر تلاش زیادی کرده‌اند و سرانجام  
برای اینکه خفه نشوند شیشه را مدتی پایین کشیده‌اند . اگر هم  
از گاز جان بدر میبردند کمبود بنزین یا نداشتن نقشه و از همه

## جاسوسان در تهران

بدتر سر ما آنها را بهلاکت میرساند. چنانکه اکنون هم رسانده است  
آری دکتر ، اینست زندگی

— و مرگ !

— بله ، مطمئنا و مرگ ! بهتر است این دو جنازه را  
همراه خود بکنار دریاچه ببریم. آنوقت کسی را میفرستیم که وانت  
را بکشد و همراه بیاورد .

— باید آنها را الان ببریم ؟

— بله ، زیرا در غیر اینصورت گرگهای گرسنه تا غروب  
چیزی از آنها برجای نخواهند گذاشت .

— صحیح !

« لاو ، ناگهان احساس پیری و خستگی بی منتهائی در  
خوش کرد . بابدنی لرزان بر لبه سورتی نشست و از دنیای برف  
پوش اطراف خود و سگان سورتی که زبانشان را بدور دهانشان  
ممالبدند بی خبر بود. « دو گلاس ، قمقمه خود را در آورد و سرش  
را باز کرد و بدو گفت :

— يك خورده بز ن تا حالت جا بیاد !

« لاو ، قمقمه را بدکان برده و جرعه ای نوشید . مشروب  
قوی منطقه منجمده شمالی همچون آتش مذاب از گلو به تمام رگه  
وریش اش دوید . هر چند او را گرم کرد ولی روح او همچنان یخ  
زده بود و همچون مرده ای بنظر میرسید که مدتها در سردخانه ای  
گذاشته شده باشد . همچنانکه « دو گلاس ، و مرد اسکیمو کالبد  
سیاه شده « سیماس ، و « سیمون ، را از وانت بدر آورده و باتسمه  
سورتی بسته و پتوی سرخ رنگی روی آن میکشیدند . دکتر  
« لاو ، از جای خود بلند شده و وسط سورتی ایستاد تا بلکه نترسی  
را که صورت تهوع دردش جمع شده بود از خود دور کند . ولی

## جاسوسان ددلهران

دوباره بجای خود نشست و سه نفری خاموش و غم‌زده در آن خاموشی سپید و غم‌افزا بسوی دریاچه و بیکر و پراہ افتادند . وقتیکه نزدیک شدند گروهی ازہ مردم را دیدند کہ بر سطح یخ بستہ دریاچه همچنان مشغول فوتبال بازی بودند . شیخ آنها بر زمین سفید رنگہ زمین و آسان بی‌اتها همچون عروسکان خیمہ شب بازی بنظر میرسید کہ سرخ آنها را دیگری میکشد .

«لاو، پنداشت کہ واقعا مہم همینطورند و مہ ما مہ همینطوریم . بیشتر ما مردم نمیدانیم کہ سرخ در دست کیست با وجود این میرقسیم . آنگاه سخنان « هنری پنجم ، هنگام نبرد « آژنیکو ، در اندیشه اش طنین افکن گشت کہ : « بگذار آنکہ جرات حرکت در چنین پیکاری را ندارد ، برود ، پاسپورتش تهیه شدہ است . » و آنگاه از خود پرسید کہ برای یک جاسوس مطلوب چہ کسی پاسپورت تهیه میکند و این پاسپورت در کدام کشور نامکشوفی اعتبار دارد ؟

« کہ ، ، سیمپاس ، سیمون و مردی کہ آنشب در گاراژ خیابان آیزنهاور کشته شدہ یک مدتی بر صحنہ بودند و سپس در آنک زمانى چون برقی جهنده بی‌ماتمی و غمہ‌ای بدون آنکہ کسی بفہمد با گذرنامہ‌ای بدیار گمنامی شتافتند ....

- شانس بزرگی بود کہ تو آن پیام کمک اضطراری را با رادبوہوایما مخابره کردی . « لاو ، این جملہ را بہ « دو گلاس ، گفت تا رشتہ افکار غم انگیز خود را پارہ کند . ولی « دو گلاس ، جواب داد کہ :

- ولی این کار را من بدستور مقامات مافوق انجام دادم کہ از « اوتادا ، بمن تلگراف کردند . آنها گفتند کہ در صورتیکہ هوایمای روسی رفتاری غیرعادی نشان دہد آنرا پابین بہاورم

## جاسوسان در تهران

و چون در ارتفاع بسیار کمی پرواز میکرد لذا پیام مزبور را فرستادم .

- صجب ا من ابدأ نمیدانستم .

چرا باید بدانند ؟ در این ماجرا آنقدر چیزها بود که او نه میدانست و نه تصورش را به خاطر خطور میداد ، وی با اطمینان خاطر فراوانی به تهران رفته بود و مطمئن بود که بر این قبیل جاسوسان حرفه‌ای غلبه خواهد کرد . امیدوار بود که راهز گشتن ه که ، را بنافسه چند روز روشن کند ولی در واقع بجای آنکه جریان وقایع را بازبجه دست خود کند ، خود او بازبجه حوادث شده بود . او ابتکاری نکرده بلکه در مسیر حوادث افتاده بود . حتی رادپوتر انزبستوری هم که در آخرین لحظه مایه نجات او شده بود ابتکار او نبوده بلکه متعلق به « مک » بود .

حوادث او را در سیلاب خود کشانده بود و او ابدأ بر آن نفوذی نداشت . او در این میان نقش « محلل » را داشت و دشمنانش از او بهره برداری کرده بودند .

تنها چیزی که « مک » احتیاج داشت وجود شخصی بود که به تهران برود . کسیکه تازه وارد وی تجربه باشد و طرف ، او را نشناسد . والا اگر « طرف » او را می شناخت دیگر فاتحه « لاو » خوانده شده بود .

نکته نم انگیز در این ماجرا برای « لاو » این بود که غیر از او هم هر کس دیگری میتواند چنین کارهایی را بکند . و شاید خیلی بهتر و زودتر از او به چنین نتایجی میرسد . چه بسیار چیزهایی که او ابدأ نمیدانست و از عمق آنها بی اطلاع بود .



## جاسوسان در تهران

وقتی که به کلاتری کنار دریاچه رسیدند، دو کلاس، پیامی را که رسیده بود به علاوه نشان داد. معلوم شد که دو هواپیمای شکاری کانادایی ضمن گشت روزانه خویش به هواپیمای روسی برخورد کرده و آنرا مجبور به فرود آمدن کرده اند. سرنشینان هواپیما رادر کلاتری آن منطقه توقیف کرده و درغیاب آنها تمام اشیاء و محتویات داخلی هواپیما را بدقت بازرسی کرده اند. روی میز دو کلاس، در گوشه‌ای دیگر تلگرامی را که برای علاوه رسیده بود گذاشته بودند.

از خدمات شما متشکریم. از اینکه در چنان منطقه سردسیری بدون لباس گرم گرفتار شده‌اید متأسفیم. دفعه دیگر شما را به منطقه گرمتری مأموریت خواهیم داد. اتومبیل و کورد، شما در فرودگاه لندن در انتظار شماست. اخبار و اطلاعات دیگر هنگام ملاقات ابراز میشود. متشکریم، مک..

دستورات دیگری هم در مورد بازگشت علاوه به دو کلاس، داده شده بود. فردا در صورتیکه هوا خوب بود هواپیمایی در آنجا فرود می‌آمد. متصدی مرکز مخابرات گفته بود که چند صندلی خالی در هواپیما هست و لذا علاوه میتواند یکی از آنها را بگیرد. آنشب را در کلاتری پیش دو کلاس، میماند و روز بعد با هواپیما عازم اوتاوا (پایتخت کانادا) میشد. سپس بفاصله ۱۲ ساعت در لندن بود و به وطن خود باز میگشت.

آنقدر حوادث سرعت گذشته بودند که وی گذشت آنها را درک نمیکرد. او برای رسیدن بدانها هر چه میتواند دوباره بود، ولی با همه دوبدن هنوز سر جای اول خود بود. بنی فقط توانسته بود زنده بماند! آیا حرف سقراط صحیح بود که گفته است: زندگی چه کوتاه و حيله‌ها چه رنگارنگ و آموختن آن

## جاسوسان در تهران

چه طولانی!

بعد از همه اینها آدمی چه می آموزد؟ قطع می آموزد که هر چه بیشتر بیاموزیم، بیشتر به نادانی خود پی میبریم. «لاوه بسوی پنجره گام برداشت و از آن به بیرون نگرست دیر گاه بود. ولی دریاچه بیکر، آنچنان بشمال زمین نزدیک است که قسمت اعظم سال هوا روشن بوده و شبی وجود ندارد. «لاوه مفاده کرد که در آن غروبگاه «مارس» ماه همچون چراغ فانوسی در آسمان رنگ پریده منطقه منجمد شمالی معلق است. در آن روزها اسکیموهای سخت جان همچنان در این یخ فوتبال بازی میکردند. و اندکی دورتر از آنها چهارمرد با سورتیه و گله ای سگ بفرار سمور قطبی میرفتند. حیوانی که غذا و لباس ساکتان منطقه اسکیمورا تامین میکند. از آنجاییکه «لاوه» ایستاده بود آن گروه همچون عروسکان بسیار ریز بنظر میرسیدند، دست تقیر همان منظره ای که بعد از ظهر آن روز بر دریاچه یخ بسته دیده بود. ولی هر یک از این عروسکها برای خودش صاحب امیدها و آرزوها و رویاهایی بود. و همین موجب آن شده بود که بتوانند بازی کرده و بشکار روند آنچه که «لاوه» میتواند تماشا کند. در واقع قسمتی از پیروزی او بحساب میآید. «لاوه» از کنار پنجره بطرف تخت خواب رفته و بر آن دراز کشید.

و بار دیگر ... آیا این «بار دیگری» که «مک» در تلگرام خود بدان اشاره کرده چه بود؟ آیا «بار دیگری» هم برای او وجود خواهد داشت؟ البته که وجود دارد، همیشه در زندگی وجود خواهد داشت ...

و «لاوه» بدنبال این افکار دور و دراز بخواب «میتی» فرو رفت، خوابی که بسا جراحای زندگی بی شباهت نبود.

پایان



همینکه دهنه قدم بدرون دفتر د پارک هتل ه تهران گذاشت از روی  
غریزه دریافت که آندو مرد چهارشانه چرا در کنار میز دفتر انتظار میکشند.  
آنها برای کشتن داوه آمده بودند ...

دلخچتاره بودو چرا برای کشتش آمده بودند ؟ ...  
این سر آغاز پیچیده ترین و پر سر و صدا ترین ماجرای جاسوسی  
است که در قلب تهران شروع میشود...

**جاسوسان در تهران** الرتکان دهند (جوس لوزور) نویسنده  
انگلیسی و ترجمه حسام الدین امامی است ، که همچون آثار دیگر مترجم نمونه ای  
از نثر شیوا و روان را در قالب مهیج ترین  
ماجرای جاسوسی عصر حاضر به علاقمندان خود  
عرضه میدارد .



زیر چاپ  
**جاسوس جنگ سرد**  
از: جان لوکاره

نبردی مهیب و ترسناک ای اهریمنی میان  
دستگاههای جاسوسی شرق و غرب در تهران...

